[illegible] اشنا [illegible] شده

[illegible] بنا شد

[illegible] الشیخ قاف جمال [illegible]

[illegible] شرف الدین بوعلی قلندر پانی پتی [illegible]

[illegible]

[illegible] حضرت شیخ [illegible] حقانی [illegible]

[illegible] رسول [illegible]

[illegible] طبع شد

اول بار ۱۰۰۰

قیمت فی جلد ۲

بسم الله الرحمن الرحیم

نیست شد پیدا از نطق حیوانی کلام
چون سخن فهمی است حاصل از اسلام

از سخن فهمی فلاطون مرد شد
کار او در هر دو عالم فرد شد

جمله عالم پر اسرار خدا است
گوش کن جمله صدا یک ندا است

آن صدا آمد از حیوانی بود
این ندا از راز روحانی بود

رمز را باید شنود از گوش هوش
چون نباشد گوش باید بُد خموش

این خموشی بهتر است از گفتگو
گفتگو را صحبتی باید نیکو

آن حکیمانی که ایشان یونانی اند
دین و دُنیا را هم ایشان بانی اند

یافتی گر حکمت یونانیان
مسلک ایمانیان را هم بدان

فن حکمت را چه داند هر کسی
بیخبر از خویش باشد تا کسی

مرد ایمانی بود دل سادهٔ
او چه داند نیست کار افتادهٔ

خود شناسی کار باشد ای فلان
کار دیگر هیچ و پوچ و هیچ دان

عشق را با کافری نسبت بود — عاشقان را این چنین قسمت بود
آن زمان صوفی که در صفوت رسید — جمله عالم بیخبر گم گشته دید
گر سخن گویند بود معنیٔ — باز محتاج اند سوی ثانیٔ
از زبان فلسفی گویا سخن — می ندانند معنی از هیچ فن
کار دنیا سر بسر دون است دون — عاقبت آرد پشیمانی همون
دین دنیا هم فریب بی شکی — ثمرهٔ هر دو یکی باشد یکی
مرد دنیادار خود محزون بود — مرد دینی عاقبت مجنون بود
کار دین خیزد ز سودا ای جوان — گر تو مرد عاقلی بگذر از آن
در مزاج شان خلل پیدا شود — عقل ایشان زین سبب شیدا شود
چون خلل پیدا شود اندر دماغ ها — یاد آید خان و مان و راغ و باغ
در غمش هر دو ند حاصل خس نشد — در پی این کار عاقل کس نشد
کی پسندد عاقلان این کارها — عاقبت ثمره چه آرد خارها
بند ها بگسل برو مردانه باش — هم قلندر مشرب و دیوانه باش
بی نوایان جهان را هم ببین — بی یقین و بی شک بی کفر و دین
نزد ایشان صد جهان همچون خس است — یک اشارت مرد دانا را بس است
مرغ همت شان بحضرت در رسید — لب فرو بستند از گفت و شنید
طوطی خوش می بسنجد این سخن — از زبان غیب از علم لدن

دام تزویرے برائی عامه دان ⁂ کاملان را کی بود بازی ازان
این دغل بهر معیشت کردن است ⁂ هیچ حاصل نے پشیمان بودن است
کی کند سالوس هان مرد خدا ⁂ با خدا باشد همیشه نے جدا
کار پاکان با دغل بازان مسنج ⁂ گر بسنجی رنج بینی گنج ہو
پیش ایشان مومن و کافر یکی ⁂ در دل شان نے یقین و نی شکی
این یقین و شک بود از جاهلان ⁂ در دل پاکان نباشد این و آن
این و آن از وهم خیزد مرد را ⁂ مرد کوتاهے بد اند مرد را
تو سراسر بین که شر است این جهان ⁂ چون هیولا نے نه کیفیت دران
این جهان چون پر خیالات است و خواب ⁂ عاقبت بینی ز بیداری خراب
خواب بیداری است نزد کاملان ⁂ کاملان را خواب نبود در جهان
هر چه بیند باشد آن خیال ⁂ عالم اندر حیرت آمد زین مقال
مردمان را حیرت است غیرت است ⁂ زین دو بگذشتن ترا اولی تر است
گردش چرخ است هر لحه دگر ⁂ مرد نادان را کجا باشد خبر
چشم بکشا و ببین حال جهان ⁂ هیچ ناید گر کنی تحقیق آن
چون روا رو هست باسیر تمام ⁂ در نظر آید هیولے والسلام
حال را میدان غنیمت ای عزیز ⁂ گر دماغے داری و طبع متین
فکر تو در ماضی و مستقبل است ⁂ زین سبب این نقد حالت ابتر است

نقد را ابتر مکن از فکر دون — فکر دون پیدا کند آخر جنون
مرد نادان کے شناسد خویش را — دائما شکوه کند درویش را
خود شناسانند مردان خدا — دائما با خویش باشند آشنا
عارفان را خود شناسی رو داد — نیست اینجا یک سخن گفتن زیاد
زبدهٔ عالم توئی خود را بدان — غیر تو موجود نبود اے جوان
گر بجوئی غیر خود مجنون شوی — از تردد واله و محزون شوی
رخنه های منتشر را جمع کن — این سخن را بعد از ان در سمع کن
خود بخود بودی جدا گشتی ز خود — خود بخود وصلے بستے خود بخود
پس همی باشی چنانچه بودهٔ — خود خدا اے هم بخود آسودهٔ
کے تغیر مے پذیرد این جهان — این سخن را گوش کن از عین جان
گر تغیر هست از راه دگر — هر دمی باشد تغیر خوب تر
گوش نادان در نیابد این کلام — پس سخن کوتاه باید والسلام

در بیان حکمت عارفان

حکمت دین را حکیمان زمان — خوب میدانند پیدا و نهان
حکمت دانا کجا داند کسی — گرچه نادان را بود صحبت بسی
ناقصان را صحبت کامل چه سود — کور کے دانند سپید یا کبود

گردش افلاک و هم نبض زمان | خوب میدانند ایشان ای فلان
باز طبعم طوطی گویا شده | هیچ نا گم کرده و جویا شده
باز طبعم در پی کیفیتی | هیچ سی را هیچ سنی ماهیتی
کفر و ایمان هر دو را بر هم بزن | بعد از آن دریاب این معنی بفن
عشق در عیش است اینجا ای عمو | تو ورای خود نداری هیچ رو
خود فراغت هست گر باشی بخویش | ور سوا جویی پریشانی و ریش
کار خود کرد است اینجا هر کسی | تو ز کار خود مشو غافل بسی
بت پرستان اند هر دم ای کهن | حق پرستی را گمان بردند و ظن
این گمان و ظن نه بر حق جدا است | بت پرستی می کنی دانی خدا است
آن خدا را فارغ از تنزیه خوان | بلکه پاک از تنزه و تشبیه دان
از حماقت می پرستی هیچ را | می ندانی این فن پر پیچ را
هیچ پر پیچ است کار این جهان | مرد نادان کی خبر دارد از آن
آن قلندر مشربان بی زبان | با ورای خویش شان نبود کسان
مصلحت کو رند را در گفتگو | سرها ناگفتنی گوید به تو
گفت منصور از سر مستی سخن | کشته شد از دست جهال زمن
گر سخن فهمیده گفتی ای جوان | دشمن او کی شدندی ابلهان
حق و باطل اعتبار محض دان | باش آسوده همه افسانه خوان

غیر حق موجود نبود ای همام / حق کجا اثبات گرد و هست نام
بی مسمی اسم کی باشد جدا / لفظ الله نام باشد با صدا
ذات خود موجود نبود غیر نام / اصل حرف این است باقی والسلام
آنچه میدانی همه نادانی است / آنچه می بینی همه حیرانی است
دیده می بیند نمی داند که کیست / دل همه خواهد نمی داند که چیست
خود خیالات است خواب است این جهان / گر کنی تحقیق هیچ از هیچ آن
ما همه سودا زده سودائیم / وز خیال خویش در رسوائیم
در تکاپویش دل تو روز و شب / هیچ گم ناکرده جوید ای عجب
تو بخود هستی چه جوئی ای فلان / آنچه می جوئی همه از خویش دان
سالکان در صد حجاب افتاده اند / واله و شیدا و حیران مانده اند
تو حجاب پردهٔ خود خود بدی / چون بجائی خود رسیدی خود شدی
پادشاهی هست بی وهم و خیال / چون تو مرد ناقصی گویم چه حال
فکر خود را خود بکن تو از نخست / غیر را بگذار حق را کن درست
عاقبت اینجا سخن آخر رسید / چون ورائی خویشتن چیزی ندید

حکایت

ماهیان بودند در گرداب جمع / هر یکی را عشق برافروخت شمع

فکر می کردند چون ما ماهیم — پس چرا ما هم چو غوک چاهیم
زندگی ما عبث ما را نمود — زندگی بی معرفت باشد چه سود
فکر میکردند جمع ماهیان — کی دهد دست این غرض ما را بجان
پیش از آن کز تن برآید جان پاک — گردش گردون نه گرداند هلاک
هادی باشد که بنماید رهی — تا کنند وصل بدان والا شهی
هست در دریا نهنگ نامدار — واقف است از آب آن عالی تبار
فارغ است آن مرد از ناموس ننگ — نی تعصب باکسش نی صلح و جنگ
او ریاضت های بیحد برده است — معرفت با آب پیدا کرده است
ماهیان گفتند پیش او رویم — تا بدان شه عرض حال خود کنیم
ما همه را خدمت او لازم است — مرد عارف در جهان پیدا کم است
بعد از آن رفتند پیش آن نهنگ — خانه ویرانه کرده از ناموس ننگ
ماهیان را گفت مرد خوش لقا — گر شما را هست فکر آب بقا
مدتی باشید پیش ما مقیم — ما شما را وا رهانیم از جحیم
تا شود حاصل همی آب بقا — صحبت ما در خور است و با صفا
آب رحمت چیست او پاک از همه — مرد عارف کیست بیباک از همه
تا شما راهست نفسی در میان — پس وصال آب کی گردد عیان
مدتی بگذشت چندین قیل و قال — هیچ ماهی را نه عرفان شد نه حال

در میان ماهیان یک ماهیی / سربصحرا ازد بفکر شاهیی
از دل دریا به خشکی چون رسید / دید خشکی ماهی دریا طپید
دید خشکی را چو ماهی آب جو / سر بخاک انداخت گفتا آب کو
گفت الله این چه طوفان بر من است / آب رفت دریا قسم جان در تن است
خود بخود وجدان شدش گفت ای الہ / من ز خشکی آب جستم آه آه
چون بماند جان به دریا کی رسم / راه را گم کرده از پیش و پسم
من غلط کردم نه دانستم چنین / آب و ماهی یک وجود است بالیقین
چون نه دانستم که آب است جان من / خود بخود برباد شد ایمان من
از ریاضت های عالی همتی / معرفت پیدا است بعد از مدتی
جست و جوئی کرد جو آمد پدید / خویشتن انداخت در دریا رسید
دید دریا را و خندان شاد شد / گفتگوی خشک او برباد شد
ماهیان گرد آمده گفته چه حال / زین ریاضت های بیجا اختیال
هیچ داری تو خبر زآب حیات / گفت باایشم خود ماهی صفات
گر نماید غیر آبم یک کسی / من نمایم آب صافی را بسی
این خبر داریم اگر دارید گوش / ورنه بگذارید من هستم خموش
ماهیان گفتند کین ملحد شد است / فتوئی باید سزایش بیحد است
هست در دریا نهنگ کد خدا / آنچه فرماید سزای او روا

داد فتوی آن نهنگ ذو فنون / کین خبر باشد اورا از جنون
هست لایق کشتن آن بیدرنگ / تا نیارد بعد ازان او عذر لنگ
ماهیان گرد آمده یکجا شدند / دست و پایش بسته و گردن زدند
پیش نادان هر که گفت اسرار را / هست او لایق سزای دار را
هر که گفت اسرار او گشته هلاک / پیش دانا هر چه گوید نیست باک
شاعری این نیست اسرار خداست / رمز دان از شاعری بس جداست

در بیان عشق و عاشق

باز طبع کهنه ام گشته جوان / باز گویم عشق و عاشق را بیان
عشق دانی چیست شی را خواستن / پاکی خود را بشرکت باختن
هم تو معشوقی و هم تو عاشقی / عشق شرکت سوز باشد ای لقی
عاشقان در پرده صد پرده اند / ذات حق را عارفان چو کرده اند
معرفت پیداست از عرفان خویش / گر شناسی خویش را هستی خویش
این قدر گفتم اگر داری تو عقل / هست تحقیق الهی نیست نقل
نقل باشد محض تقلید ای جوان / او چه داند چیست تحقیقات آن
آن محقق هر چه میگوید حق است / آن مقلد هر چه میگوید دق است
صحبت دانا ترا استاد ان کند / صحبت نادان ترا حیران کند

گر رفیق تست نادانی خلاف — سود ندهد هیچ رو بخشد زیان
این نموداری همه سببی بود دان — نیست از تحقیق کیفیت آن
این جهان فانی ست باقی چیست هیچ — آنچه میدانی چه دانی هیچ هیچ
در خیال و خواب خود باشی تو مست — نی تو بالا را بدانی نی تو پست
صرف کردی عمر بیهوده بد آن — نقد اندر کیسه و گریه کنان
گنجها در آستین تو مفلسی — بیخبر گشتی از آن تو ناکسی
میکنم تکرار اینجا گر کس است — یک اشارت مرد دانا را بس است
عالم ملک غیب را نسخه کجاست — سر حق در سینه با وسعت ماست
سر حق را تو چه دانی چیست آن — معنی اندر لفظ کی گنجد بدان
در دلم دریای توحید خداست — هر دمی صد موج می آرد بجاست
موج در موج است دریا هم چنان — گاه موج خورد آید گهه کلان
این حدوث از موج دریای قدم — پس بجا باشد نباشد بیش و کم
عقل گر باشد ترا ای ناتوان — این حدوث این قدم را کن بیان
صوفیان گویند قدیم است اینچنان — بی تغیر هست این کون و مکان
نی تغیر می پذیرد نی زوال — مرد کامل را همین حال است نی قال
قال از حال است حال از قال دان — صوفیان را قال باشد حال شان

در بیان ایمان تقلیدی

در بیان ایمان تقلیدی

اهل ایمان چیست هرچه بشنود / آن همه حق داند و در دل نهد

هر نبی را هرچه داده حق خبر / آن همه حق است نی نوع دگر

هر دمان گویند خدای یکی است / ما یکی بشنوده آییم و نی شکی است

من چه دانم گفته است آبای من / آنچه قول و فعل شان آرای من

من یکی تحقیق دانم نی دگر / چون یکی بشنوده ام دارم خبر

آورم ایمان برین عالم خداست / یؤمنون بالغیب گفته حق مرا

هست صدق قلب و اقرار لسان / مرد ایمانی هزاران در جهان

من مشکک چون شوم انکار نیست / صد هزاران مرد و زن گویند یکیست

اهل ایمان چون چنین باشد عیان / کی کند تحقیق عقلش آنچنان

این همه ایمان تقلید است و بس / کی بداند نا محقق پیش و پس

در بیان حال ظاهر و باطن استدلالیان

اهل برهانند استدلالیان / آنچه ظاهر هست باطن همچنان

از دلیل عقل اثبات آورند / هیچ نادیده خیال می نهند

نیست تمکین با اهل استدلال را / همچو شاخ عرعری از ان رجا

پس مدلل کی کند حق را درست — از دلیلش تا کی باشد حق نخست
گرچه نابینا کند تحقیق شی — کی شود تحقیق نادیده است وی

تمثیل

فیل چون در شهر نابینان فتاد — هر یکی تحقیق شان دستی گشاد
آن یکی خود دست در خرطوم داد — دیگر خود دست بر گوشش نهاد
دیگران دیدند پا و پشت و دم — باز گردیدند شان از دم بدم
شکر لله فیل را دیدیم ما — فیل را کردند با هم ماجرا
گفت مردی بصر هم بی تمیز — فیل ما مثل ستون دیدیم نیز
دیگری گفتش غلط گفتی مگو — تو نمیدانی چه گوئی ای عمو
فیل چون دیوار باشد ای جوان — کرده ام تحقیق صد بار امتحان
هر یکی در ظن خود کرده قیاس — باطل آمد ناشناسا ناشناس
حال استدلالیان باشد چنین — فیل لذات دگر باشد به بین
پیش نابینا چه بالا و چه پست — هر دو بینا می شناسد هر چه هست
آنکه نادیده دلیل آرد هزار — آنکه می بیند همی باشد قرار
قول و فعل و حال او باشد یکی — آنچه می بیند بداند بی شکی
پیش چشمش هر چه آید هست حق — نزد نادان مقلد هست شق

صوفیان را کشف شد ذات اله — باقیان زندیق در چاه سیاه

فکر کن چون صوفیان در کار خویش — تا تو وا مانده نماند پشت ریش

صوفیان در فکر خود شادان شدند — دیگران در وهم خود حیران بدند

وا شناسی مرد معنی خویش را — تا بدانی رمز هر درویش را

مظهر حق هست عالم این جهان را — هست این تصدیق صوفی را عیان

صوفیان را صاف شد عالی مذاق — والی ملک تن بی شرک و نفاق

فکر نادان کی رسد در فکر شان — فکر ایشان میدهد حق را نشان

علم حق در بحر علم صوفیان — گم شود بی نام ماند بی نشان

این سخن باور نباشد پیش عام — اولیا را کشف باشد این مقام

اولیا را می شناسد اولیا — دزد را هم دزد داند بی ریا

غیر جنسیت نمیداند کسی — می شناسد جنس خود را هر کسی

این مثل مشهور باشد در جهان — شاعری حاجت نباشد بیگمان

عارفان پیوسته با حق از نخست — ور نه عرفان کی شود حق را درست

اختلاط هر کسی با جنس خویش — بنده از بنده و خر از خر خویش

عبد با معبود یکجا کی شود — شد محال امروز فردا کی شود

گر همه معبود باشد در جهان — عبد خود معبود هم باشد ایفلان

هر دو اسم بی مسمی بوالعجب — عبد خود ثابت نگردد نه رب

عقل کل اینجا رسد حیران شود | عقل جزوی را کجا عرفان شود
تو نمیدانی خدا را ای مهی | اسمهای نا مشخص می نهی
ذات بیچون هست بی نام و نشان | این همه اسمی که میدانی مخوان
اسم میخوانی مسمی را بجو | بی مسمی اسم کی باشد نکو
فکر کن تو ای همه آخر نگر | هست بیچون پاک از نام و صور
اصطلاحی هر گروهی اسمها | هست بیچون پاک از لفظ خدا
گر خدا خوانی خدا جوئی بکن | ور نمی جوئی مخوان لفظ کهن
لفظ را تاثیر باشد در جهان | لفظ بی تاثیر تو هرگز مخوان
مرد صاحب لفظ بود بوالهوس | بانگ بیهوده چه داری چون جرس
گوش انسان جوید انسانی سخن | پس عبارت تو بنو معنی کهن
جزو از کل هست کل از جزو دان | بلکه گر پیوسته باشد همچنان
فهم کن ای مرد حق اسرار کل | پس بدان کیفیت هر جزو کل
جمله یکذات است ای مرد فضول | از فضول است این رد و قبول
مشرکانه دم مزن احول مباش | ورنه باشی بت پرست بت تراش
بت پرستی بت پرستانرا خوش است | مومنان را آن خدا غایت بس است
بت پرستانند در عالم بسی | مرد عارف در جهان هست کسی
جاهلان را کی شود عرفان درست | چونکه باشد بت پرستی از نخست

جاهلان را مایهٔ ابلیس دان
بد نهاد افتاده اند اندر جهان

چون کسی عارف بود انسان صفت
نام او ملحد نهند بی معرفت

چیست غوغا در جهان این شور و شر
خاص و عامه غیر جنس یکدگر

عامیان چون اند بصورت آدمی
خلقت ایشان برای خادمی

خادم اند و حاسد اند و بد نهاد
عامیان را تو بدان مایهٔ فساد

خاک را بر تارک عامی بپاش
چون تو انسانی برو با خویش باش

آشنائی چون کند آخر ضرر
این مثل مشهور گر داری خبر

صحبت عامه عذابست بالتمام
گر به پرهیزی صوابست والسلام

در بیان احوال جهان

ای عزیز من شنو حال جهان
میرود عالم چو سیلاب روان

دیگر هر لحظه ای جان من
نو بنو گردد جهان کهنه تن

حال عالم گه چنان و گه چنین
گر سری داری بچشم خویش بین

تو پراگنده حواسی ای پسر
ورنه ظاهر هست کو عقل و تمیز

حال عالم تو نمی دانی بدان
غافلی از حال خود گویم چسان

فکر کن ای نوجوان در عقل رو
نو بنو گردد به بین از عقل تو

نیست فرقی از حدوث از قدم
یک سرش صورت دیگر عدم

از قدیم است حادث از حادث قدیم — همچنان یک رشته باشد نی دو نیم
از حدوث و از قدم فرق کجاست — کهنه نو گردد و نی و آتش کجاست
فهم کن تو ای عمو از من شنو — مدعا کهنه از تقریر نو
این سخن را ره بده در گوش جان — تا ابد زنده بمانی جاودان
عمر تو هشتاد شد ای بیخبر — رهز دانی کی بود طفلی مگر
عشق بازی از جوان مردان ثابت — پیر گشتی و نگشتی نوجوان
پیر گشتی عمر خود را باختی — حیف باشد خویش را نشناختی
چون زبونی ای فلان از علم خود — غافلی از خود چه دانی هست شد
از شناس خویش چون عاجز شدی — کی شناسی تو خدا را از خودی
هر چه هست از تست نی از تو جدا — غایب هم است اثبات خدا
پاک از اثبات و نفیها نخست — کی کسی داند بجز فهم درست
میکنم ظاهر همی اسرار حق — میدهد هر دم خدا ما را سبق
نسخهٔ سر خدای در بغل — میکنم تکرار از روز ازل
سر حق از حق شنو ای بیخبر — سر حق را گوش حق باید خبر
سر حق را کی بداند مرد عام — خام کی پخته شود خام است خام
کار ترسنده دلان انجام نیست — خام را با پخته کاران کام نیست
مرد خایف را مخنث فش بدان — هیچ کاره از وی نیاید در جهان

بی شجاعت کار دینی و دنی — راست ناید بگذر از ما و منی
همتی عالی کند هر کار را — عشق داند پرده اسرار را
عشق میداند همه بازی و پیچ — غیر عشق آخر چه باشد هیچ هیچ
عشق را با کافری شد نسبتی — اهل ایمانی اگر داری بتی
عاشقان مست اند از جام الست — هیچ ناید در نظر بالا و پست
عشق شورانگیز باشد در جهان — هیچ شی از وی نمی یابد امان
عاشق خویش است اندر عشق مست — از وجود خویش بیند هر چه هست
غیر حق هرگز نه بیند در وجود — هر چه هست از خویش داند نیست بود
هر چه هست از ماست نی از ماورا — ما همه پاکیم از غیر خدا
معتبر هستند سه کس ای کریم — هم نبی و هم ولی و هم حکیم
باقیان در ملت ایشان بدند — هر چه فرمایند از جان بشنوند
عقل کل هستند هر سه در جهان — سر ایشان هست باطن پنهان
سر ایشان را کجا داند کسی — واقف از اسرار نبود هر خسی
تو برو واقف نه از خویشتن — خویش را دریاب بشنو تو زمن
گر شناسی خویش را ای نوجوان — سرهای دو جهان گردد عیان
خویش را گم کرده ای بو الفضول — زین سبب تاریکی باشی ملول
گر ترا فکر خدا خیزد ز دل — فکر باطل هر چه هست آن را بهل

پاک گردد فکر چون از فکر غیر
حق بود مشهود چه مسجد چه دیر

عاشقان چون نام حق را بشنوند
دین و دنیا هر دو را برهم زنند

همچو مردان پاک شو از چون و چند
ورنه در سلک زنان باشی که به بند

هر زنان را بند باشد ضابطه
کی قدم بیرون نهند از ضابطه

ای مخنث تو نه زن باشی نه مرد
هم زنان را سخره هم بازی مرد

سخرهٔ مردان مشو ای بوالهوس
کار خود بر عاقبت اندیش بس

حکایت

بود صاحب دولتی پرمایهٔ
رفت مال و جاه شد بی مایهٔ

هست یک الماس میراث از پدر
برد در بازار بفروشد مگر

جوهری گفتا که کارم هست آن
هر جواهر را خریدارم بجان

جوهری بود یک صاحب نظر
پیش او بنشست گفت ای بی خبر

جوهری چون دید الماس گران
در دل خود گفت سنگست ای فلان

پس مدارا کرده گفتا ای عزیز
بی بها سنگ است گر داری تمیز

چند روز پیش خود پنهان بدار
بایه شخصی اعتماد را سپار

تا خریداری رسد از راه و گرد
باش تو مهمان من ای نیکمرد

گفت والله هرچه فرمایی مرا
داده ام من اختیاری خود ترا

چند روز از صحبت آن جوهری ناظر گوهر شد و هم گوهری
دید آن استاد دانا پر هنر عارف الماس گشت آخر پسر
گفت آن الماس گو ای نوجوان گفت جامی اعتمادی هست آن
گفت رو الماس را حالا بیار میکنم سودا چو من دادم قرار
رفت مرد آنجا که بود الماس آد دید چون الماس را آن نیک خو
گفت این الماس نی سنگیست مگر چون برم من پیش استاد و نظر
هست این سنگی دگر الماس نیست پیش عام الماس پیش خاص نیست
من شناسم هر چه باشد اصل این چون برم من پیش استاد همین
امتحان کردم که نیست ای پدر نی جواهر یافتم نی سیم زر
عارف الماس گشت آن نوجوان دست افشان رفت نزد هر دو جهان
خود بخود گفتا که ای عمر عزیز بیهوده بر باد دادم بی تمیز
من غلط کردم ندانستم چنین عاقبت گردم پشیمان هم چنین
قیمت هر کار داند عاقل است قیمت خود را نداند غافل است
هر چه بینی بدانی از نظر گر بدانی قدر خود را ای پسر
قدر خود را خود بدان تو نیک نیک چند چون مرغان پی تو جیک جیک
خود شناسی در جهان عرفان بود عارف خود عارف سبحان بود
صوفیان چون عارف خویش آمدند در خودی خویشتن پیش آمدند

معنی عرفان بود تصدیق شان	دفتر صوفی سپید آبی نشان
نسخهٔ عرفان بست آبی حرف و نقط	حرف و صوت اینجا بود هر دو سقط
بی زبان تفسیر اندر قلب شان	مرد خالق را بود حسن و بیان
نیک داند هرچه آید در نظر	ذرّه از حق است و حق ذرّه دگر
موج از دریاست دریا عین موج	در حقیقت یکتن است نیست اوج
چون همه موجود از ذات خداست	نی خدا باشد ولی از وی جداست
وصل و صلی نیست یکذاتست و بس	فکر نفس الامر کن تو یک نفس
تا بدانی کل موجودات را	تا بدانی هم صفات و ذات را
تا بدانی خویش را ذات خداست	هم صفات خود که آیات خداست
گفت سوفسطائی آن دانای دهر	کین جهان و هم خیال است در نظر
بو العجب نظاره گاه است اینجهان	چشم باید تا ببیند هر زمان
بی حقیقت دار وان بی کیفیت	بی مکان پیدا دران بی منزلت
لمحه لمحه دمبدم دیگر شود	رنگ عالم بین که رنگین تر شود
چون چنین باشد همه وضع جهان	کی شود ثابت حقیقت ای جوان
نیست در خارج حقیقت را نشان	آن حقیقت هست پیدا در عیان
هرچه به نماید نماید لمحهٔ	جلوهٔ دیگر بود هر لحظهٔ
من درین عالم مسافر هیچ کار	هرکم باشد هوا هستم سوار

میروم بی اختیاری خویش هم — آمده من از عدم هستم عدم
عمر برباد و هوا بنیاد بست — هیچ هیچست این جهان بینی که هست
اینجهان آخر به بین گردد خراب — هست بی بنیاد عالم چون حباب
این همه هستی که می بینی هواست — جمله هستی نیست باقی دان خداست
گر هوا می پرورد راحت دهد — در هوای بد کشد زحمت دهد
اختیاری کل موجودات را — بر هوا باشد چه گویم مر ترا
ظاهر ارض و سماء و این اساس — از هوا برپاست بنگر بیقیاس
چون هوا بنیاد این عالم بود — پس هوا می پرورد هم میکشد
اعتمادی بر هوا کردن محال — هرچه بنماید همه وهم و خیال
پس خیال خواب باشد اینجهان — هر که بیدار است می بیند نهان
گر تو مرد زنده بیدار شو — خواب هستی خویش بود هشیار شو
زندگی خواهی برو بیدار باش — وقت را ضایع مکن در کار باش
خواب نسیان ترا بیهوده ساخت — نقد عمرت را همه بر باد باخت
چیست هشیاری همین عجز فنای خویش — عاملان را خواب نسیان است پیش

حکایت

یک قلندر مشرب سیاح دهر — آمده چون از سفرها سوی شهر

مرد سیاحی و پخته پر هنر ‌‌ ‌ پیر صد ساله و هم صاحب نظر

چون بدیدند مردمان گفتند آه ‌ ‌ شهر تا پرسان هست نادان پادشاه

همچو مردی شهر ما کی آمده ‌ ‌ نه عرب نه روم و نه ری آمده

طالع این ملک ما باشد مگر ‌ ‌ زود با پادشاه را کردن خبر

چون خبر کردند شه را مردمان ‌ ‌ شاه گفتا خوش بیارید این زمان

چون قلندر رفت نزد بارگاه ‌ ‌ اندرون صحبت به خلوت پادشاه

شاه چون از صحبت او شاد شد ‌ ‌ گفت حالا ملک ما آباد شد

همچو مردی آمده در ملک ما ‌ ‌ پس سعادت هاست در هر دو سرا

گفت یک ملکی ست در ظلماتها ‌ ‌ هستند آنجا نوریان قان خدا

چادری از نوری بافند مدام ‌ ‌ دیدم و آموختم دیدم تمام

شاه گفتا این عجب دادی خبر ‌ ‌ تا نه بینم بس محال است مسیر

گفت آن چه پیش کاری شاه جهان ‌ ‌ مدتی یک سال باید این زمان

تا شود آن چادری نوری درست ‌ ‌ خرج بسیاری شود از زر نخست

شاه گفتا هر چه خواهی خرج کن ‌ ‌ نیست اندر خرج از ما را سخن

گفت یک جایی بده معقول تو ‌ ‌ تا بخلوت گه شود تدبیر تو

گفت شه مشتاق هر جا خوش کسی ‌ ‌ چادر نوری درو بافی بسی

بعد از آن مرد قلندر شد بشهر ‌ ‌ جای خلوت کرد خوش آن نیک چهر

پس یکی دالان از اینجا ساخت او ‌ ‌ ‌ چادری نوری همی بافت او
ساخت خلوتها همچنان او دیر را ‌ ‌ ‌ که دران خلوت نه بُد ره غیر را
عیشها میکرد روز و شب مدام ‌ ‌ ‌ با می و ساقی و مطرب صبح و شام
مدت یکسال هم لیل و نهار ‌ ‌ ‌ داشت جشنی بی خزان و بی بهار
غلغله افتاد در ملک جهان ‌ ‌ ‌ چادر نوری شود اینجا عیان
وعدهٔ یکسال چون آخر رسید ‌ ‌ ‌ چادر نوری شود حالی پدید
پس بیاید شاه را کرد او خبر ‌ ‌ ‌ که از ان چادر نشد ظاهر اثر
عاقبت رفت آن قلندر پیش شاه ‌ ‌ ‌ گفت ای شاه جهان عالم پناه
مرد اعمی هی نه بیند شاه را ‌ ‌ ‌ تیره کی در سلخ بیند ماه را
بی بصر هرگز نداند نور چیست ‌ ‌ ‌ نور را هم نور بیند بی شکیست
مرد صالح باید و هم نیک بخت ‌ ‌ ‌ تا به بیند نور حق را هر چه هست
زاده یک پشت پدر باشد ولیک ‌ ‌ ‌ مرد مبهم را نباید رخصت نیک
چون شنیدند این سخن را خلق عام ‌ ‌ ‌ یکدگر گفتند ما را نیست کام
شاه را باید که آنجا رو نهد ‌ ‌ ‌ یا کسی خود را شناسد آورد
بود مرد متقی در شهر شان ‌ ‌ ‌ پس فرستادند او را آن زمان
رفت مرد متقی چون دید جا ‌ ‌ ‌ خانه خالیست پر باد و هوا
نیست آنجا چادر و نی تار و پود ‌ ‌ ‌ نیست آنجا رنگ اسپید و کبود

مرد حیران گشت و گفت ای اله | چادر نوری کجا شد همچو ماه
من نمی بینم چه بد طالع منم | پس مشکک ز اصل خود آنجا شدم
شاهدی باید مرا نادیده داد | تا نباشم نزد پاکان کم زیاد
چادر نوریست من ناپاک تر | کی به بینم نور حق از بی بصر
در دل خود گفت مرد متقی | حق نمایم وه ز ابلیس شقی
من نمی دانم چه سر است در میان | یا دغل بازی است اینجا بیگمان
باز رفت و گفت نزد پادشاه | چادر نوریست گفتن نیست راه
چشم باید تا به بیند هرچه هست | من چه میگویم زبان قاصر است
بود آن شه را وزیر نیک رای | گفت اینجا مصلحت باشد بجای
تو مرا فرما که اول من روم | هرچه بینم باز گویم از حرم
چون وزیرک رفت آنجا دید هیچ | گفت در دل که بود بازی و پیچ
باز در دل گفت کین نور خدا است | نور از ناپاکی بنده جدا است
گشته ام نومید من از اصل خویش | مرد صالح دید رفت از من به پیش
من نمی بینم چه گویم شاه را | شاهدی فی دیده بنود ماه را
حیف اول مرد صالح دید آن | من نمی بینم چه سر است در میان
خود بخود حیرت زده گشته وزیر | از درون خانه بیرون شد چو تیر
لحظهٔ خاموش ماند و گفت آه | شاهدی نادیده داده پیش شاه

شاه گفتا هر چه دیدی آن بگو ‌ ‌ ‌ گفت دیدم نور را سری مگو

تو ندانی و نه بینی نور را ‌ ‌ ‌ زان تجلی سوخت موسی طور را

نور حق نه شرح دارد نی بیان ‌ ‌ ‌ نی مثال ست نه نامست نی نشان

پس برو ای شاه تا بینی عیان ‌ ‌ ‌ چادر نور خدا باشد چنان

شاه رفت آنجا چو دید آنخانه را ‌ ‌ ‌ بوسه ها زد او در کاشانه را

اندرون شد دید جای خوش هوا ‌ ‌ ‌ هیچ نامد در نظر شاهد خدا

شاه حیران ماند در حیرت سرا ‌ ‌ ‌ اینچه طامات است و افسون حق گوا

شاهدی داد نه هم پیشم دو بار ‌ ‌ ‌ من نه بینم چیست ای پروردگار

مردمان اندر غلط افتاده اند ‌ ‌ ‌ یا عبث پیشم گواهی داده اند

یا مرا دادند بازی شاهدان ‌ ‌ ‌ یا منم از اصل بد ذات این زمان

گر بگویم هیچ نامد در نظر ‌ ‌ ‌ مردمان معیوب دانند سر بسر

شاه بیچاره همی خاموش ماند ‌ ‌ ‌ بی زبان و بی دل و بی گوش ماند

این جهان پر مکر و پر افسانه ‌ ‌ ‌ هست پر طامات افسون خانه

راستی هرگز نباشد جز دغا ‌ ‌ ‌ از دغل بازان مدان هرگز وفا

سست جویان پس گو پیدا کم اند ‌ ‌ ‌ در جهان مکاره نادان پر اند

گفتگو اینجا تمام افسانه دان ‌ ‌ ‌ هیچ ما حاصل ندارد جز زیان

در غلط افتاده اند این خلق عام / هست عنقا در عدم گویند نام
نام عنقا فاش او پنهان نظر / نه پری پیدا از و نه دم نه سر
بی مسمی اسم خوانند مردمان / بی حقیقت میکنند شرح و بیان
اسم بشنیدی مسمّی جو بجان / بی مُسمی اسم هنو والفلان
تو همه عالم پُر از تزویر دان / راستی را کس نیارد در میان
راست جویان راستی دانند نیک / تو نمیدانی چه بد باشد چه نیک
نیک بد را گر تو دانی فرق کرد / عقل کُل باشی و از مردان مرد
تا بدانی باطلی را کین حق است / باطل مطلق نه حق مطلق است
حق مطلق را هر اسم اندر جهان / بی اضافات و نسبتها و بیان
این قبول و رد نه نسبت با خداست / این قبول و رد فضولیهای ماست
پاک شد تو از فضولی ای جوان / تا نباشی نزد پاکان بدگمان
هر که باشد بدگمان ای بوالفضول / کی کند پاکان حق او را قبول
عارفان چون جام حق نوشیده اند / آن فضولی از زبان ببریده اند
تو یکی گوئی خدا را نی شکی / پاک باشد حق مطلق از یکی
پاک دانم از یکی حق را نخست / فکر ناقص کی شود اینجا درست
پاک هستم ما همه از غیر حق / پیش نادان این سخن دق است ادق
هر چه اید در نظر نقش خداست / نقش با نقاش باشد نه جداست

هر صفات از ذات باشد در نگر
بی صفت کی ذات آید در نظر

این سخن در شهر جان بهتر بود
پیش نادان بیهوده ابتر بود

این سخن از عرش و کرسی برتر است
سر مخفی بین که هر جا اظهر است

تو نمی دانی چه سر است در میان
سر حق بر ظاهر است دریاب کن

عاشق و معشوق عشق آمد یکی
عشق داند این سخن را نی شکی

تو چه دانی این سخن را عام مرد
روز و شب در کار یار و هرزه گرد

هرزه گردی میکنی بیهوده تر
یک زمان با خویش شو آسوده تر

تا بدانی خویش را ذات خدا
ذات حق با تست نی از تو جدا

عشق را هرگز نشاید ناتوان
مرد کامل باید و آن پهلوان

پهلوان باید درین راه شگرف
نکته دان را گنگ باید شد ز حرف

حرف گیران در کمین گاه اند لیک
تو سخن فهمیده گوای مرد نیک

راه هشیاران مرو بی هوش تو
سر حق را در عبادت پوش تو

تا نیاید مرد نادان این کلام
تا نیاید بر سرت تشنیع عام

ما همه هستیم از هستی خویش
ما همه مستیم از مستی خویش

خود بخود ما از عدم ظاهر شدیم
آنچه اول بوده ام آخر شدیم

لا و الا هر دو لفظی ساختند
خلق را در دام وهم انداختند

پاک شو از نفی و از اثبات حق
ذات ساج را مکن هر لحظه شق

هرچه گوئی آن توئی ای جان جان — فهم کن ای مرد معنی یک زمان
حرف و صوت و نام هر اسمی که هست — آن توئی از تست هر جسمی که هست
تو ندانی قدر خود را حیف حیف — در زمان صاحب شنا هستی و سیف
چون تو هستی زبدهٔ هر دو جهان — خویش را کمتر بدان ای نوجوان
زبدهٔ این چار طبعی ای پسر — خویش را بشناس اگر داری نظر
غیر تو ممکن نباشد هیچ شی — هرچه هست از تست دیگر نیست شی
شرح کردم حرف دور اندیش را — سودمند است مردم درویش را
فهم کن گفتیم کز سر نهان — تا که گردی زبدهٔ این دودمان
فهم کن گر عقل داری راه بر — پیش و پس اندیشه کن خود را نگر
هست قایم این جهان از ذات تو — نو بنو گردد همه آیات تو
ذات تو اصل است هر شی را نگر — هرچه آید از تو بینی در نظر
ذره هرگز نمی شاید زوال — ذرهٔ ذات خدا دارد جمال
جلوه دادی ذره را از بهر خویش — خود تماشا میکنی از بهر خویش
خود بخود کردی سفر سوی وجود — تا فتی بر خویشتن این تار و پود
پس توئی مختار هر فعلی که هست — نیک کردی اینجهان را بند و بست
این سخن آورده ام از لامکان — سر مخفی ظاهر است در هر زبان
ذات بیچون پاک باشد از صفت — نی حقیقت باشد و نی معرفت

چون بگو بحرف و بی صوتست او | نیست اینجا دم زدن بی گفتگو
گو مگو ز آیات حق لازم بود | کی کسی از ذات حق عالم بود
همچنان سررشته گم باشد مدام | عارفان راهست حیرانی تمام
آن خدا بیچون منزه از همه | بی خدا موجود نبود این همه
این قدر گفتم من اسرار الست | گوش انسانی بباید هر چه هست
تا شود هر حال خود شادان بسی | تا بداند خویش راهستم کسی
صحبت دانا بود بی گفتگو | صحبت نادان همی شور و غلو
کار عامه روز و شب شور و شر است | بیهوده بی مغز چون بانگ خراست
بی خرد هرگز نداند سر جان | سر جان حق است اندر دل نهان
در دلم در جان تویی ای جان من | در دل من ساختی خود را وطن
من برون رفتم درون شد جای تو | نفی گشتم من ز هستیهای تو
نیستم من هر چه هستی پس تویی | چون یکی نبود کجا باشد دوی
راز حق هرگز ببازی کس نگفت | راست گوئی راستی دارد نهفت
راست گویان در جهان پیدا کم اند | چون مثل بازان درین عالم پراند
راست گو را هر دم آید صد بلا | افگند بیچاره را در ابتلا
پیش عامه خوش بود گفتن گزاف | نزد رندان دم مزن هرگز بلاف
خودشناسی را کجا داند کسی | سر حق را در نیابد هر خسی

پاک پاکم ما همه از شرک غیر — خود بخود باشیم اندر دور سیر
کنت کنزاً مخفیاً ما بوده ایم — در همه کون و مکان آسوده ایم
پس همه مائیم و خود مائیم ما — صاحب عرض و سما هر دو سرا
کے کسی اینجا تو اندر راست گفت — منکران پیش و پس اند باید نهفت
ذات ما موجود دان در هر صدر — این صفت از ذات ما دان در گذر
این قدر دانسته ام من قدر خویش — فی تفاوت گفته ام نی کم و بیش
ای برادر تو ندانی خویش را — کے بداند عامه درویش را
خاصه و عامه نیست اینجا هیچکس — یکدگر پیوسته یکذاتست و بس
وهو معکم اینما کنتم شنو — حق بود هر جا که میخواهی برو
نحن اقرب را بشنو از گوش هوش — خویش را دریاب سر حق نیوش
من رآنی گفت آن شاه رسول — عارفان از جان و دل کردند قبول
ناقصان هرگز ندانند این سخن — سر شد در جان شان حب الوطن
خواب نسیان کرد ایشان را خراب — هرچه گوئی پیش ایشان ناصواب
پس دلیل عارفان آمد همین — من رآنی گفته است آن شاه دین
گفت چون بازید سبحانی کلام — عارفان زین باده نوشیدند جام
لیس فی جبته جنید این را بگفت — در معنی را مگر او نیک سفت
بعد از ان منصور مست آمد بکار — نعرهٔ هردم بزد انا الحق پایدار

کاملان را حال باشد همچنان سرّ حق را گر نمیدانی بدان
گفت پیغمبر که مازاغ البصر فهم کن در مغز معنی ای پسر
پیشوای کاملان مصطفی شک او لازم آمد بر شما
چون طریق آورده هوشیار او من رآنی را بگوش جان شنو
تا سر خود را نسازی همچو گو کی توانی شد بمردان روبرو
گر ترا علم الیقین باشد بجان لو کشف گفته علی راز دان
جعفر صادق امام عارفان او بگفت انی انا الله هر زمان
قول مردان را شنو ای جان من پاک شو از بت پرستی و وثن
ساختی تو بت پرستی را شعار نقد عمر خویش را کردی نثار
بت چه باشد هیچ جز ماسوا بت شکستن لازم آمد مر ترا
بت پرستی میکند شخص فضول ذات حق بی اتحاد است و حلول
تو بخود هستی بدان ای متقی هیچ نا گم کرده جوئی ز احمقی
هر چه جوئی آن توئی چیزی مجو تو نکردی هیچ گم میدان نکو
ذات حق با تست نی از تو جدا خویش را دریاب گردم یک ندا
تو ز خود غافل مشو ای بوالهوس نیست در خود هیچکس را دسترس
در خودی خود بدان خود را خدا این رموز عشق باشد ای گدا
عارفان آرند دلیل مصطفی گفت مازاغ البصر و ما طغی

نکتهٔ عشق است داند عاشقان　　عقل دایم هست اینجا نارسان
عالم قدس است همت را مقام　　جبرئیل اینجا بپروازد نه گام
یک سر مو باشدت گر فکر غیر　　در درون کعبهٔ دل هست دیر
پاک کن از بت تو بیت الله را　　تا عیان بینی جمال الله را
شاه با عامه کجا خلوت کند　　خلوت خاصان کجا عامه رسد
عاشقان در خلوت ربانی اند　　عاقلان از عقل در حیرانی اند
عاقلان را نیست اینجا دسترس　　کار مردان است ناید از هوس
عاشقان را کار باشد اندرون　　عاقلان را پای می لغزد برون
عاشقان دانند آن رمز متین　　بی خبر باشد کراماً کاتبین
عاشقان ظاهر و باطن یکیست　　عقل جزوی زین معانی در شکیب
عقل جز از عشق جز دایم جداست　　عشق کل با عقل کل هم آشناست
عقل چون در حضرت بیچون رسید　　عقل جز منکر شود که چون رسید
عشق جان باز آمده اندر جهان　　عقل باشد در پناه این و آن
تا تو هستی عقل و عشق از تو بود　　چون فنا کردی همه از تو رود
رو فنا شو تا نمانی هیچ تو　　وارهی از کار بیجا هیچ تو
کار عالم پر فنا پر هیچ دان　　عاقبت حاصل همه را هیچ دان
هیچ هیچست حاصل عالم تمام　　پس سخن کوتاه باید والسلام

در بیان عامیان و خاصان

عامیان دیو اند مثل جنیان — جن و انسان هست ظاهر در عیان

عامیان دیو اند قرآن خوان بسی — سوی حق جویم پناه از ناکسی

دیو گر لاحول خواند کی رود — هیچ افسون کارگر بر وی شود

دیده ام لاحول خوان دیوی هزار — جنگ شان با آدمی لیل و نهار

جن و انسان اند مثل یکدگر — کی شناسد مرد اعمی بی بصر

دیو یٰسین خوان اگر شد یار تو — در گلو پیچد چو مار اغیار تو

در جهان دیو اند بسیار از کسان — پر حذر باش ای پسر تو از خسان

مردم ناقص چو دیو و دد بوند — سود کم باشد زیان هیچد کند

صحبت ایشان مرو ای مرد کار — باز دارند از رهت ای خوش عیار

عام ضد خاص گانند از نخست — غیر جنس اند کی شود صحبت درست

صحبت عامه زیان است سر بسر — بر تو آرند صد بلا زیشان خطر

دیو خلق عام باشد ای عزیز — هر که انسان است دارد او تمیز

باز بشنو خوی این مکاره دهر — هر که را پرورد آخر داد زهر

باز بنگر حال سرگردان فلک — بیخبر از حال او انس و ملک

او همی گردان بگردشهای خویش — بیخبر از خویش و از مادای خویش

نیست گردون را خبر از نیک و بد	گردش گردون همه را گرد گرد
هر که آمد در جهان او رفت نیز	حیف باشد عمر خلق بی تمیز
بی تمیز اندر جهان مردم بسی	گردش گردون کجا داند کسی
عقل جز اعمی بود حیران نظر	عقل کل بینا بود هم با خبر
عقل کل دانا بود اندر جهان	والی دهر است پیدا و نهان
نبض هر افلاک و نجم هر فلاک	نیک داند آن جهان نیست شک
عقل ناقص کی رسد در سیر شان	خارج از افلاک باشد سیر شان
عقل ما تا او نبی و هم ولی	سیر شان بیرون است از چرخ جلی
گفت پیغمبر به معراج علا	قاب قوسین است او ادنی مرا
عقل ایشان محرم راز خدا است	ذات شان حق است از وی جدا ست
صحبت عامه زیان ست سربسر	بر تو آرند صد بلا از ایشان حذر
باقی دنیا و دین ایشان بوند	وحی حق را هر دم ایشان بشنوند
بی خبر ور نیست اینجا دست گاه	در دل دانا نباشد اشتباه
سر حق آورده ام من در کتاب	فهم کن والله اعلم بالصواب

حکایت

بود صحرای خوشی در کوهسار	کاندر آن گه بد کبوتر بی شمار

آب و دانا مید آنجا بسی — نی غم و بیم و نه پروای کسی

عشق شور انگیز چون تاثیر کرد — جمله‌کان گشتند از هم فرد فرد

جمله‌کان گفتند مایان چیستیم — عبد یا معبود یا خود کیستیم

فکر نفس الامر باید کرد هان — تا شود تحقیق با این جسم و جان

هر کجا عارف بود باید رسید — هیچکس بی راه بر راهی ندید

حاصل عرفان هست فی این جان و تن — قصد ره باید سوی حب الوطن

سرور بُد در میان شان مگر — وانمودند فکرهای همدگر

گفت سالار کبوتران زمان — هست سیمرغ محقق در جهان

خویشتن را پیش او باید رساند — هرچه فرماید بدل باید نشاند

سرور خود را بگفتند مرحبا — کین زمان هادی شدی سوی خدا

فکر عالی همتان باشد چنین — که شود آزاد از دنیا و دین

پس همه ویران شدند از خانمان — عشق عُریان میکند از دو جهان

جمله شان بسته میان در راه دین — رفتن راه خدا باشد چنین

پس همه گشته مسافر بهر کار — خدمت سیمرغ کردند اختیار

چون رسیدند پیش هادی جهان — عرض کردند حال خود را آن زمان

ما همه را عشق حق پیدا شده — در دماغ از سود او سودا شده

در جهان هادی توی و رهنما — ما همه گم گشته از راه خدا

گفت سیمرغ آن زمان ای عاشقان
هست اسرار خدا در جان نهان

بی ریاضت نیست اینجا کشف ذات
ذات حق باشد همیشه با صفات

ذات حق را بی صفاتش کس ندید
ذات حق با ما کند گفت و شنید

مدتی در راه حق باید سفر
تا شوید از هر مراتب با خبر

در پی آمد بگویم با شماست
گفت حق خود را علی العرش استوا

هر که را معراج باشد ای عزیز
او بود از هر مراتب با تمیز

لی مع الله گفت تاج انبیا
پاک باشد آن مقام از ما سوا

گر ترا معراج باشد ای جوان
پیش تو ظاهر شود سر نهان

سروران قوم گفتا حاضرم
هر چه فرمائی ز جان من می برم

هادی مطلق توئی و رهنما
ما همه تابع ترا ای پیشوا

گفت سیمرغ آن زمان ای سالکان
بی مکان است ذات حق بی نشان

گر شما واقف شوید از لا مکان
آن زمان گردد عیان سر نهان

منتشر گشتند پس بهر طریق
نی رفاقت گشته اینجا نی رفیق

سالکان بی خویش طی کردند راه
گام اول گم شدند در پیشگاه

حال مردان خدا باشد چنان
گم شو از خود تا بیابی آن نشان

گفت داتا آن کسی که گوش کرد
مدتی او جهد و جهد از هوش کرد

باخت خود را خود بخود بیخواب خورد
مست گشته گوی عرفان را ببرد

گفت اینجا غیر کو ماییم ما ٭ غیر ما نبود درین بحر فنا
نی اشارت گنجد اینجا نی بیان ٭ عارف اینجا میشود کل اللسان
معنی اندر لفظ باشد ای پسر ٭ لفظ از معنی همیشه بی خبر
خاموشی اینجا بود هر مرد را ٭ درد باید درد صاحب درد را
واگذار از گفت و گوی ای نامراد ٭ بی مرادی نامرادان را مراد

سوال از شبلی علیه الرحمة کرد سالک

سالکی پرسید از شبلی سوال ٭ گفت با التوحید ای صاحب کمال

جواب از شبلی قدس الله سره

گفت شبلی هر که بدهد این جواب ٭ ثابت است الحاد او را هم عذاب
چون کسی ثابت شود توحید او ٭ مشرک است در عالم سر نگو
هر که بشناسد بتوحیدش خدا ٭ کافر است آن مرد در هر دو سرا
سوی توحیدش اشارت هر که کرد ٭ بت پرست آمد بدان ای نیکمرد
گر کسی دارد ز توحیدش سوال ٭ جاهل است آن مرد نبود اهل حال
قال و حال عارفان این است بدان ٭ فهم کن گر عقل داری ای جوان
دم مزن اینجا نشاید دم مزن ٭ هر چه گوئی نیست حق وهم است و ظن

صورتست دیگر بود معنی دگر — معنی از علم است صورت از نظر
صورت از بی صورتی گردد عیان — همچنان صورت شود فی جسم و جان
روح پنهان ست صورت شد عیان — فهم از معنی بود صورت بیان
لفظ بی حرف ست و حرف از لفظ شد — معنی و صورت یکی باشد بخود
عارفان هستند اینجا بی نشان — بی بصر بی سمع بی حس بی زبان
عقل اینجا هست سرگردان خام — نیست مدرک در معانی فهم عام
عام کالانعام آمد در خبر — گر فنا شد همه خاصان لی بسر
ظالم و جاهل خطاب آمد بعام — پاک باشد هر و حق از جمله نام
چون قلم بشکست آخر شد کلام — پس سخن کوتاه باید والسلام

سوال حکیم معطله

باز بشنو از حکیم معطله — گر ترا پیداست با خود ولوله
اینجهان خود رو ندارد صانعی — بوالفصول اینجا نباشد مانعی

جواب از حکیم فلسفی

از حکیم فلسفی بشنو جواب — فهم حق از نام باشد با صواب
صنع با صانع یکی باشد بدان — صانع اندر ذهن و صنعت عیان

خود تو نقاشی و نقش کل توئی / نیست اینجا ای پسر آخر دوئی
صورت از ماده و ماده صورت است / عافیت این نقش ساده صورت است
قوم ثنویه بوند از مشرکان / دو خدا نامند از تصدیق جان
یک خدا دانند کو می پرورد / اهرمن کو عالمی را می کشد
کار یزدان دایما نقش و نگار / اهرمن دارد همیشه اضطرار
هر شیئی را پرورد یزدان بفن / اهرمن راهست ضدان و طن
کار یزدان هر دم لطف ست و رحم / میزند آن اهرمن هر دم بسهم
خیر از یزدانست شر از اهرمن / کار یزدان است ضدان و ثن
حال عالم زین سبب ابتر شود / خواری کشور چو دو مهتر بود
مشرکان راهست تصدیق اینچنین / رو بسر تو کن تو ای مرد یقین

حکایت

عارفی شد پیش یک پاکیزه مرد / حجره را در بسته بد آن قطب فرد
دستکی زد که بده ما را خبر / گفت عارف کیستی بیرون در
پس جوابش داد که ما ئیم ما / تو نمیدانی چگوئیم مر ترا
پس سوالش کرد آن خلوت گزین / گر توئی بودی کجا ای خوش یقین
گفت بودم من همیشه خود بجا / چون ندانی نشست دست خود بجا

ور نبود جای بده ما را نشان | تا بگویم که کجا بودم نهان
باشد مرا اعتباری این مکان | لب به بند از گفت بر هم زن دکان
از مکان و لامکان بگذشته‌ام | خارج این هر دو پویان گشته‌ام
در همه اجزای عالم سیرهاست | جزو و جزو اینجهان خود دهر ماست
گفت چندان حشر شد اندر جهان | تو کجا بودی مرا خود ده نشان
حشر آب و حشر نار و حشر باد | کن بیان این حشر گرداری بیاد
تو کجا بودی بگو ما را جواب | ورنه هستی در جهان جان کذاب
گفت حشر آب بودم آب من | بوده‌ام من حشرها بی جان و تن
هرچه هست از ماست پیدا و نهان | آنچه می پرسی بگویم ای فلان
حشرها پیدا شود از ذات ما | ذات ما دایم بود اندر بقا
دایما بودیم ما خواهیم بود | گر نمیدانی مکن گفت و شنود
آن زمان بگشاد در آمد درین | در کنارش کرد و گفتا آفرین
آفرین بادا ترا صد آفرین | صاحب تحقیق باشد اینچنین
گفت ما را آرزو باشد تمام | گه دو تن باشیم یکجا والسلام

در بیان ذات باری

ما همه از ذات بیچون چون شدیم | صورت ما بود غذا ما خون شدیم

ذات بیچون هست خود فی وصف ما | از صفات ماست این چون و چرا

ما همه باشیم بی نام و نشان | نه هیولا و نه تن نی جسم و جان

پاک باشد هر شی از اسم و لقب | ذات بیچون است هر شی را سبب

هست در وحدت شی از انچه نام | وحدت مطلق بود اینجا تمام

بو العجب کاریست آخر در نگر | هیچ بی هیچ است عاشق ای پسر

این قدر گفتیم ای جان پدر | گر نداری گوش جان در بدر

وین ندارا کی بگیرد گوش عام | حال کامل را چه داند کار خام

کارخامان در جهان چون هست اند | زان بوهم خویش بند علت اند

هر که عالی همت از مردان حق | روح قدسی را دهد هر دم سبق

کشف دانی چیست عالی همتی | هر دره بنود بجز بی همتی

جو هر همت همین همت بود | هر عرض را صاحب قسمت بود

هر دنی همت بنزد بیچونی | سرنگون افتاده در قعر کوئی

ای برادر نیستی تو مرد دین | ساختی اندیشه کن با خود نشین

ذات حق بیچون بی نام و نشان | انچه می نامی خیال و وهم دان

نیست حق را در حقیقت هیچ نام | دم زدن اینجا نشاید والسلام

در بیان علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین

گر ترا علم الیقین باشد نخست ... بعد از آن عین الیقین گردد درست
چون رسی در منزل حق الیقین ... سر او دانی درین منزل ببین
لی مع الله را وصال اینجا بود ... جمله کامل را کمال اینجا بود
نامرادان جهان دیگر بوند ... پاک از علم الیقین ایشان روند
چون فنا گشتند در ذات اله ... آن یقین هم علم شد اینجا تباه
دانش از بی دانشی آید عیان ... هست اثبات یقین بشکن گمان
شک بسوزان هم رها کن کفر و دین ... پخته شو تا حق کند صد آفرین
کی رسد تا دان بجای قدسیان ... مرد صورت بین چه داند سر جان
سالکان شهر جان دانند راز ... فارغ از باطل ز جانان بی نیاز
وصل جانان لایق زنده دلان ... بی نصیبند تا ابد مرده روان
آشنا شو ای جوان اول بجان ... تا کشاید جان بجانان دوان
جان و جانان هر دو یکتا اند و بس ... فهم را کن جمع تا ناید هوس
نیست دل آگاه از جان چیست جان ... نیست تن آگاه ازین کیست این
بیخبر گوش ست هم از سمع خویش ... نیست دیده را خبر از لمع خویش
بیخبر از گردش خود این فلک ... بیخبر هم جن و هم انس و ملک
چون فرو رفتند بی حد و شمار ... همچنان آیند در ره بیقرار
هر که آمد بی خبر مدهوش راه ... نی رونده را خبر زین کارگاه

هر که آمد ماجرا خود را بگفت
پس رونده همچنان در خواب خفت

بوالعجب راهیست هر لیل و نهار
آمد و رفت است ایجان هوشدار

راه بی انجام سالک بیخبر
کی رسد در حضرت جانان دگر

کی بود زهره مرا گفتن سخن
تا نباشد بهره از علم لدن

سر مخفی آنچه بود عطار گفت
نیست ما را زهره گفت و شنفت

اوست سلطان حقیقت در جهان
سرهای دو جهان کرده عیان

فیض بخش است در جهان شها را او
سود مند است مرد را گفتار او

گفته اند بس بی بیان اسرار را
نه برین شیوه که گفت عطار را

لایق اسرار نی هر بوالهوس
محرم راز خدا عشق است و بس

عشق سرمست آمدست از لامکان
راز حق را عشق گوید بی زبان

نیست لایق هر گدا را نکته
عارفی باید درین ره پخته

پختگی جو ای عمو در کار دین
بیگمان بی وهم بی شک بی یقین

بوالعجب حالیست آخر در نگر
فکر کن گر عقل داری ای پسر

فکر نفس الامر از عقل کل است
عقل جزوی همچو اشکسته پل است

خویش را تحقیق کن از امتحان
تا مشخص تا نمانی در جهان

هر دم معنی همی کو کو کند
تا مشخص مثل سگ غو غو کند

ای سگ آخر مانده تو در گمان
همچنان غوغو کنی بسم فهم جان

تا مشخص تو چه دانی چیستی | نیستی تو در میان بس کیستی
کرده اند تشخیص مردان خدا | هیچ نامد غیر خود دستت ای گدا
تو چه جوئی هیچ گم ناکرده | چون توئی ای جان تو خود را پرده
پرده خود را باز کن خود را بدان | تا نماند پیش تو شک و گمان
ای مشکک مانده دور از خویش تو | ساعتی از اصل خود اندیش تو
هر چه باشد پس توئی غیر تو نیست | خود حجاب خود شدی بر بکیست
خویش را در وحدت خود غرق ساز | تا نماند هیچ شک اندر مجاز
تا تو هستی نیک و بد پیش آیدت | چون فنا گشتی همه خویش آیدت
هیچ هیچ است در جهان بیجا مکن | گوش بگشا و شنو رمز کهن
گر نخواهی عشق را سر دفتری | زان کلاه عشق را یابی سری
هر که در دریای وحدت غرق شد | نیک و بد از پیش او چون برق شد
ای برادر نیستی تو نکته دان | چند گویم پیش تو سر نهان
نه ترا دیده نه گوش است ای عزیز | مرد بی حس را کجا باشد تمیز
گوش شنوا چشم باشد ای جوان | ورنه باد است نزد گوش صد بیان
گوش سر نادان نگنجد این سخن | گوش ناقص این دُر یکتا مکن
این دُر یکتا بود در گوش شاه | نزد اعمی هست بی قیمت تباه
گوش خر با گوش انسان کی کند | تا بدانی نکتهای رمز تو

رمز را بشنو تو علم العلم خوان — جهل آخر شد ترا اینجا بدان

علم عرفان چون حجاب اکبر است — جهل نادانی بس اینجا بهتر است

هست نادانی درین ره علم نیست — علم را بگذار نادانی یکیست

چونکه علم آمد حجاب ما سوا — او تو نادان شو درین ره ایگدا

علم ظن بگذار حیرت را بجز — تا ز حیرت دیده یابی مگر

چیست ذکر از فکر مارا حاصلی — هیچ هیچ است عاقبت دردسری

این مقام حیرت است فکر نیست — فکر را اینجا بدان اندر شکیست

گفته اند ذکر لسانی لعلق است — ذکر قلبی وسوسه باشد دق است

ذکر روح ایجان کند مشرک ترا — ذکر آمد محض فکر اینجا ترا

بی نیازان را کجا ذکر است فکر — فهم کن این نکته باریک است دیگر

هست استغنا درین ره تو شنو — مفلسانرا چه بود یک گوشه

هر دو مستغنی است از مردان مرد — بی نیاز از هر دو عالم مرد فرد

نزد ایشان صد جهان یک مشت خاک — گر نباشد خاک اینجا هست پاک

فقر لا یحتاج باشد از خدا — فقر حق است و نه حق از وی جدا

گفت سرور فقر را فخر من است — فقر ظاهر نیست فقر باطن است

ظاهر اپوشیده دلق کهن — باطن تو بیت هر اسرار شی ثمن

چون گذشتی باطن کشتی ایجوان — پس شدی آزاد از هر دو جهان

مرد آزاد است پاک از عبد رب — بندگی بنده ست آزادی طرب

آن عزیزان که هستند ذات پاک — نیستند از باد و آتش آب و خاک

ذات پاک شان بود ذات خدا — من رآنی گفت اینجا مصطفی

انبیا و اولیا یک جان و تن — ذات شان باشد خدا بشنو ز من

کی تغیر پذیرد ذات شان — لایموت اند اولیا اینجا بدان

نسخهٔ عشق ست برخوان یک سبق — تا بدانی خویشتن را ذات حق

خویش را در ذات پیوسته بدان — هستی تو ای برادر در میان

از هزاران دیده او را مے نگر — جلوهٔ تو مید هد حسن دگر

گر کنی نظارهٔ هر دو جهان — غیر خود چیزے نیابی در میان

از هزاران دیده او را می نگر — جلوهٔ تو مید هد حسن دگر

نیست در کون و مکان جز ذات تو — هر چه آید در نظر آیات تو

سیر و سیرست اینجان سیر تو — عقل را گردن بزن شد سیر تو

عشق باشد نکته دان باریک بین — عقل را تو جاهل و حیران ببین

عقل را سررشته کم باشد مدام — عشق باشد راز دار نیک نام

عشق داند سرهای لامکان — عقل را حیرت بود از کار آن

عقل را گم کن نیاید هیچ کار — عشق پیدا کن که وصل آید بیار

جان جان از عشق باشد در عیان — گر نباشد عشق نبود جان جان

مرد ظاهربین چه داند عشق چیست ‌ ‌ ‌ کی تواند عاشقان بی عشق زیست

عاشقان را عشق باشد رهنما ‌ ‌ ‌ عاقلان را عقل باشد پیشوا

عاشقان را عشق سوزد چون کباب ‌ ‌ ‌ چشم شان از خون دل باشد پر آب

عشق خونریز آمده ای عاشقان ‌ ‌ ‌ صد هزاران جان شود قربان آن

عشق چون مستی کند ای هوشیار ‌ ‌ ‌ صد هزاران را کشد در پای دار

عشق مخمور است دایم عشق مست ‌ ‌ ‌ عشق گرداند فنا هر شی که هست

عاشقان مست اند از روز نخست ‌ ‌ ‌ عاقلان را هست عقل اینجا درست

عشق جان قربان کند هر صبح و شام ‌ ‌ ‌ قم باذن الله رسد هر دم مدام

مرد جان باز آمد از مردان مرد ‌ ‌ ‌ چند گویی پیش نادان حال مرد

حال مردان را چه داند بی اثر ‌ ‌ ‌ حال مرد از مرد پرس ای بیخبر

سربسر ابتر بود حال جهان ‌ ‌ ‌ بیخبر از خویش باشد انس و جان

مهر جوید هر سحر کو آفتاب ‌ ‌ ‌ آب هر سو میدوان جویا آب

خواب می پرسید چشم راهی ‌ ‌ ‌ کی جهان بین خواب دیدی هی

مست می پرسد که یارب مست کو ‌ ‌ ‌ مست جوید مست را بنگر نکو

باده اندر می کشد چون شد بجام ‌ ‌ ‌ خود شراب ناب را جوید مدام

چند جویی خویش را هم خود تویی ‌ ‌ ‌ خویش را دریاب بیجا بی دوئی

از سر دانش نگه کن این کتاب ‌ ‌ ‌ تا ببینی مظهر لب لباب

ای برادر من چه گویم گفته اند   من کرا گویم خلایق خفته اند
مرد صاحب علم را چون شد بیان   هست صاحب معرفت کل اللسان
خامشم از گفتن راز خدا   گفتن من نغمه و ساز خدا
تار عشق افتاده است در جان من   من بسوزم گر نگویم من سخن
از سخن جان را کنم من سر و زیر   چون سخن معقول میگویم دلیر
حرف عالی کی بفهمد مرد دون   درد ما غش هست سودای جنون
نیست تمکین هیچکس را ای پسر   روز شب خون می خورند از فکر زر
هیچکس از حال خود شاکر نشد   از غم ماضی و مستقبل بمرد
هر چه امروز است از فردا ست به   نقد حالت را عوض نسیه مده
حال خود را دان غنیمت ای تهی   تا ز آینده و بگذشته رهی
حال در قال است صاحب حال را   قال در حال است صاحب قال را
قال تو ظاهر کند حال ترا   فهم کن اندر سخن این ماجرا
کی شود معلوم معنی بی سخن   ماجرای دو جهان بشنو ز من
نیست اینجا غیر ذات تو دگر   زبدهٔ هر دو جهان هستی نگر
مظهر ذات خدا یست ذات تو   هر چه بینی هست آن آیات تو
اوج اندر اوج هست از عاقلی   چون ندانی قدر را از جاهلی
وسوسه از دل برون کن هیچ نیست   راه هست بشنو این سخن از پیچ نیست

هیچ تا گم کرده هیجوئی مدام | غافلی از خود چه گویم والسلام

حکایت

بود مردی نامشخص بوالهوس | هست بانگ بیهوده همچو جرس

ناگهان در صحبت مردان رسید | گفت عمر رفت در گفت و شنید

مدتی در صحبت مردان نشست | خواست تا معلوم گردد هرچه هست

حرف مردان هیچ تاثیرش نکرد | رمز درویشان چه داند هرزه گرد

گفته اند تاثیر صحبت میکند | هرچه گفته او تفخر میکند

هست تاثیر داد رندی این جواب | جاهلان بی فیض باشند از کتاب

رمز رندان کی بفهمد مرد دون | نزد رندان عقل کل باشد جنون

مرد نسیانی چه داند هوش را | هوش در خورد است حساب گوش را

گوش حیوان در نیاید این سخن | گوش انسان بشنود سر لدن

گر بخوانی صد کتب را ای گدا | کی بفهمی رمز اسرار خدا

هست این عالم سراسر چون سراب | نیست اینجا آب پیدا نی حباب

هست پیدا آب سنی سایه | نیست اینجا ماه و تو را مایه

نیست اینجا نفس و روح و هیچ چیز | اندرین معنی بکن یکدم تمیز

لمحه لمحه دم بدم گردد دگر | هم تن و هم جسم و هم جان و جگر

همچنین دان حال عالم ای عزیز — نیست نی پیدا هرچه بینی هیچ چیز
پس مبدل حال باشد این جهان — حال ظاهر را چه حاجت با بیان
عاشقانند در نظاره ای پسر — بی خبر باشد همیشه بی بصر
هر دو اعمی لایق دیدار نیست — گوش احمق در خور اسرار نیست
تفرقه از دل برون کن جمع باش — بی زبان و بی دل و بی گوش باش
دل پریشان را گر آری سوی جمع — سمع تو گردد بصر چشم تو سمع
مطلب ما دان ز مطلبها برون — مشرب ما دان ز مشربها برون
عشق را نی مذهب و نی ملتی — مرد عاشق را نباشد علتی
عاشقان در مذهب باقی اند — ما بقی مردم همه ایمانی اند
عاشقان پاک اند از شک و گمان — بی نیاز اند عاشقان از دو جهان
دو جهان موجود دان از ذات خویش — ذره ذره را ببین آیات خویش
ما سوای خود ندیدم در جهان — این سخن را بشنو از تحقیق جان
هم نه کس کی رسد در ذات حق — بی بصر را فیل شد همچو بق
قسمت هر کس بود چیزی دگر — کرکسان را مرده طوطی را شکر
بی تکلف میرسد تکلیف نیست — راست گفتم این سخن تعریف نیست
علم حق در گوش حیوان کی رسد — قسمت انسان کجا حیوان چه بود
مرد بی شک را بود علم خدا — نیست لایق هر مشکک را ندا

مرد بی شک در جهان پیدا کجاست / حسن عامه زین بشارت ما گداست
فکر کن یکساعت ای صاحب نظر / پس عجائب حال عالم در نگر
جمله می جویند ندانند کیست آن / جمله می گویند ندانند چیست آن
چند گویم نیست غیر از حیرتی / ابلهان را نیست اینجا غیرتی
گفتگو را دور کن تو از میان / فکر نفس الامر کن از هوش جان
تا ترا این حاصل عالم تمام / هیچ بنماید که هیچست آن ملام
نیست حاصل غیر دید و فهم خود / می هراسد هر کسی از فهم خود
گر ورای دید خود نادر بدی / من عرف زان شاه کی صادر بدی
علم خویش و علم حق هر دو یکیست / مرد ابله زین معانی در شکیست
نحو و صرف و هندسه فقه اصول / کار ناید هیچ ای مرد فضول
علم حق باشد از رمل و نجوم / وقت را ضایع مکن در سعد و شوم

قصه افضل و شیخ نصیر

روشن است این قصه چون بدر منیر / ماجرای افضل و شیخ نصیر
بود مردی افضل الدین ترک نام / عارف کامل بدان مردی تمام
خوش نشسته بود بی وهم و گمان / شد نصیر الدین طوسی جهان
پس مدارا کرد آن مرد قبول / تا نگردد خاطر طوسی ملول

علم و فضلی داشت ظاهر آنچنان   صاحب مذهب بد و اندر زبان
در کلام آمد که علم خویش را   وانماید فضل خود درویش را
از نجوم رمل او آغاز کرد   وز ستاره آسمان آهنگ کرد
افضل الدین گفت که خوردی مگو   آنچه تو دانی سگی داند مگو
زاعتراض ترک طوسی جوش کرد   پنبهٔ غفلت بهر دو گوش کرد
حسب از جا رفت بیرون شد سوار   بر دل صحرا برد آن بیقرار
پاره پاره رفت دید او آسیا   گفت شب را بگذرانم هست جا
اتفاقاً آسیابان بود کر   گفت طوسی را درون آی پدر
گر بیرون باشی شود باران و باد   من کرم کی بشنوم فریاد و داد
گفت طوسی هیچ اثر اندر هوا   ز ابر باران نیست پیدا در سما
کی شود باران بگو ای مرد کر   تو همی غوغا کنی بی مغز سر
آسیابان گفت من کرم خر   نشنوم صد بار اگر گویی تو در
آسیابان رفت اندر خانه خفت   وز درون خانه در را کرد جفت
بعد از آن شد شیخ در فکر نجوم   گر شود باران بداند از علوم
او ز باران در نجوم خود نیافت   جد و جهدی کرد هر سوی شتافت
خاطر خود جمع کرد و شد بخواب   نصف شب باران همی شد از سحاب
باد و باران آنچنان شد ز آسمان   که همی فریاد می زد الامان

گشت تر طوسی رخت و جامه خواب — لرزه می زد او ز باد و شرآب
رفت پیش دهی ای کوفت در — تا کند در وا مگر آن نیک فر
آسیابان بود کر نشنید هیچ — گشت طوسی مضطرب حیران هیچ
تا سحر شد باد و باران خوب تر — هر دم از قوس قزح فریاد کرد
بعد از آن استاد باران شد هوا — آسیابان آن زمان در کرد وا
گفت با طوسی نگفتم مر ترا — که شود باران منجم کر اندر آ
طوسی از شرمندگی چیزی نگفت — ماند از گفتار او اندر شگفت
آسیابان گفت من دارم سگی — کو بداند وقت باران بی شکی
آن شبی که باد باران می شود — از درون خانه بیرون کی شود
این سگی من نیست استاره شناس — بی محابا میکند باران قیاس
زین سگی خود یافتم سر نهان — کرده ام صد بار این را امتحان
سگ به از هر دم مشکاک ای پسر — کو ز سر غیب باشد با خبر
یافت طوسی آنچنان تنبیه زفت — که برو شد سر و علم و کبر در رفت
این تصرف یافت و از آن مرد ترک — پیر کاشان فضل الدین آن بزرگ
کرد با خود عهد گر بار دگر — پیش مردان وا نگویم از هنر
علم و فضل جاهلان خود کبر جوست — دانشی ذاتی همیشه نیک خوست
جان جاهل علم باشد مرد دین — در دل و نیست جز حق الیقین

آنچه تو در آئینه بینی عیان
پیر اندر خشت بیند جاودان

علم نبود غیر علم حق شناس
هر قیاس رای نبود کس اساس

علم جهال زمن از وهم و ظن
ساخته در ظلمت بعد و ظن

مشتری جویان همیشه دربدر
نے خبر از علم سینه از بال و پر

علم شان باشد برای زاغ و باغ
علم اندر سینهٔ جهال داغ

قشر علم و حرف اندر قلب شان
معنی عالی شده بر آسمان

چونکه استعداد شان سفلی بود
اخذ حرف و صوت از طفلی بود

آسمانی کے بیاید در زمین
میرود تا مرکز خود بالیقین

ور بیاید بهر علوے کے برائے او
ز آسمان و عرش آید سوی او

از مکان و پستی بالای نشان
مرکز معنی بود در بحر جان

حرف و صوت او لباس خوبتر
هر دو معنی را بود محبوب تر

بے سواد حرف معنی در ظهور
کے در آید هست آن خود محض نور

همچنین الفاظ و اصوات جدید
معنی بے حرف کے گردد پدید

در مراتب هر دو از هم زاده اند
در حقیقت یک تن و ازاده اند

صورت و معنی چو تخم است و شجر
گه شجر باشد مقدم گه ثمر

هر دو با معنی بود چون مغز سر
هر دم آرد صد بیان نغز تر

مرد نادان هست زین لا و اکے در
گشته بین انجا بود اندر نفور

علم دانا چون کشاید پر و بال | طایر قدسیش اندر پاشکال
لفظ و علم و فضل بهر گفتگوست | از برای نسب نه از بهر اوست
سیر دانا در مقام جان بود | برتر از ایمان و از ایقان بود
او بشهرستان جان دارد مقام | فارغ از علم و فضل نیک نام
علم را معلوم عالم در خورست | این دو صفت وصف او از خود است
وقت علم و عالم و معلوم نیز | اندکی با خود نشین و کن تمیز
باش پس فارغ ز گفتگوی عام | هم تو بودی هم تو باشی بر مقام
چیست جوی خویشتن بیهوده است | کهنه و پوسیده و فرسوده است
تا یکی باشی بفکر خویشتن | باش آسوده ز فکر ما و من
هیچ کس از کنه حق چیزی نگفت | گفتگوی کرد اندر خاک خفت
غیر اسمی نیست از مطلق اثر | گر خبر داری بده ما را خبر
گوشش را بگمار ای جان جهان | تا بگویم با تو اسرار نهان

در بیان حقیقت ذات حق

یک حقیقت شد عیان در کل تن | گر بگویم خارج این وهم است و ظن
بی اضافات و نسب مطلق است | هر که گوید بی نصیب احمق است
این اسامی از صفت پیدا شده | غنچه ذاتش چون گل وا شده

ذات را لازم بود قید صفات / هم صفاتش را بود ملزوم ذات

این صفات ذات باشد اعتبار / اعتبار معتبر دان ای عیار

پس جهان حادث بود از یک جهت / از اسامی و از تعین در صفت

تو نظر در اصل آن کن ای پسر / که نه صورت دارد و نه کر و فر

کر و فر جهات پنهانی بود / بی جهت جانی و ربانی بود

هیچو آمد شد که رو بی صورتست / چون بجنس حرف شد بی صورتست

حرف گه اندیشه گه اندیشه حرف / برف گه آبست و گه آبست برف

جسم گه جانست گه جانست جسم / گشته روپوشش مجرد جسم اسم

گر نداند رمز مردان او خرست / این معانی گوش انسانی پرست

نزد آن شخصی که دارد نور جان / شعلهٔ آتش زد اندر خانمان

باقیان اندر خیال و وهم و ظن / آمد اندر قید جسم جان و تن

هر دمی در جان شان زاید خیال / وان خیال خویش شان گردد وبال

از خیال خویش چون گشتند کم / سرد شد در جان ایشان امر قم

قم قالوا فراموش کرده اند / از خیال خویش اندر پرده اند

راستی را کج نماید از عما / هست اندر چشم ایشان صد عما

مثل آن اعمی که تمثیلی شنید / شیر را گردن دراز خفار دید

گفت گر نوشم بگیرد حلق من / پارسا زد از خیال این نوع من

حکایت بطور تمثیل

بود مادرزادهٔ اعمی همی — اعمی دیگر مرا در راه همدمی
شیر می نوشید اعمی ناگهان — گفت مادرزاد اعمی کای فلان
در چه مشغولی چه نوشی کن بیان — راست با گو از من تو این راز نهان
گفت گر نوشی دهم من مر ترا — شیر نوشی کن تو گو ماجرا
گفت چون است شیر برگوی هی — گفت چون است ای مرد هی
هست همچون آب اسپید و صاف — راست میگویم نه پیدا کم گزاف
گفت این اسپید چون است ای عمو — گفت همچون شتر اسپید است و
گفت پس شتار چون است ای فلان — دست و کج کرد چون کج گردنان
دست او بگرفت اعمی گفت ترا — می شگافد حلق را شاید صد شگاف
شیر گر باشد چنین ای ذو المنن — گر خورم پس بند گردد حلق من
کی توانم خورد کس این شیر را — به بود از شیوه خوردن شیر را
تو چگونه میخوری دارم عجب — جان و دل لرزد مرا خود زین تعجب
گفت شیرین هست پاکیزه لطیف — تو نبینائی چه گویم ای ضعیف
گر خوری داری تو علم شیر را — وا شناسی شیر را اسپیر را
حال خلق عام باشد این چنین — از حقیقت ها گریزان در کمین

شیر را اختفار دانست و رمید / دیده می باید نه از گفت و شنید
گر سخن را صاف گوید مرد اهل / نزد ناکس تیره و تاریک سهل
در غلط افتاده اند از کجروی / گشته اند اعمی ز امراض قوی
گشته جامد عقل شان و فهم حق / بی بصیرت قیل را دانند چو بق
بوی عشقش جوش کرده از نهاد / یادم آمد آنچه رفته بُد ز یاد
عشق دارد یاد اصل خویش را / عشق خواهد مایهٔ درویش را
عشق اصطرلاب آمد در جهان / او خبر دارد ز خورشید نهان
چیست اسرار نهان عشقست و بس / کی شناسد عشق را هر بوالهوس
فکر دون هست میگردد نظام / عاقبت رسوا شود آن مرد خام
پخته عشق اندر ندان در زمان / فارغ اند از قیل و قال این و آن
این و آن بگذار ای مرد فضول / صرف کردی عمر در نحو و اصول
علم حق را تا ندانی ای فقیر / هرچه خوانی نیست جز بانگ نفیر
نسخه حیض و نفاس آموختی / دفتر الهام حق را سوختی
گر کتاب عشق خوانی بی زبان / فارغ آئی از اشارات و بیان
عاشقان اند در جهان مست خدا / تو چه دانی عشق را ای هر گدا
عاشقان را با هدایت کار نیست / ذوق شان جز شربت بیدار نیست
مست حق را با قلاوزی چه کار / مهر را با پیرهن فروزی چه کار

دلق سوزان خرقه دوزی کی کند — گام اول زخش تهمت پی کند

در بخواهند از عدم هر شی کنند — مفلسی را شهریاری کی کنند

لیک مهر و شمع عریان خوشتر است — هر چه معیوب است پنهان بهتر است

چون برآید تیغ بیرون از غلاف — راست میگوید نمیگوید خلاف

جوهر شمشیر چون گردید فاش — قطع سازد حلق تدبیر معاش

پس بود مرد خدا چون چشم سر — هست عریانیش زیبا ای پسر

نه چنان دیده که محتاج خور است — بلکه خود محتاج آن نور خور است

آفتاب عرش را بینا کند — سینهٔ تاریک را سینا کند

علم حق را جای اندر سینه است — خاک اندر سینه و در کینه است

کینه در دل داشتن باشد زبون — جای او بنود بخلوت اندرون

حرص شهوت مرد را ابتر کند — گر همه مهر است بد اختر کند

در بیان شکوهٔ دنیا

شکوهٔ دنیا یکی کردی مدام — نیست دنیا را وفا ای مرد خام

حاضران وقت بوده مرد حال — گفت او را ای عمو بگذار قال

هر که او خواهد نداند او که کیست — بیوفائی را نداند او که چیست

تا نباشد دوستی اندر دلے — شکوه را کے بر زبان آرد بلے

شکوه بشنود تو خریداری کنی
مشتری هستی و پرکاری کنی

میکند در دل نگاهش هر زمان
ترک خواهش هست اندر دل نهان

او شناسد عاشق خود را مگر
مهر او با ناز نعمت در نظر

هر که دارد ترک او دارد گریز
هر که خواهد او بیاید صبح خیز

تو چرا گوئی که دنیای وفاست
بی طلب رفتن بجائی پرخطاست

می رسد طالب بمطلب بی گمان
بی طلب محروم ماند در جهان

طلب حق در جان بود جان است حق
طالب جان شو بگیر از من سبق

هیچ شی بی جان نباشد العزیز
جان پیدا نیست بی شی کن تمیز

مظهر جان است جان ذات خداست
جان و تن یک ذات باشد نی جداست

جان هر دم نو شود هر شی کشد
جان ما باشد همیشه کی رود

جمله یک جان است عالم ای عجم
پس همی باشد نگردد شیر رو

این همه موجود از ما قایم است
هر چه می بیند از ما قایم است

ذات ما اصل است هر شی فی آن صفت
کی بداند گر نباشد معرفت

حکایت

چار کس همراه بودند در سفر
هم رفیق و هم شفیق و یکدگر

یک بچه از غیب شد در ره عیان
بود او همبسته از مهر کلان

یکدگر از فکر خود گفتند فاش ‎ ‎ هست بر زر این سبو مایم تلاش
این سبو باید گشادن از سرش ‎ ‎ یا دری آید بدستم یا زرش
بعد ازان در دل بگفتند هر یکی ‎ ‎ حیف باشد شرکت مردم بسی
گنج بی شرکت کجا آید بدست ‎ ‎ هر یکی گفتند با خود پیست پیست
هیچ کس را نیست خنجر در کمر ‎ ‎ نی کسی را هست شمشیر و تبر
کی توان جنگید با یاران خویش ‎ ‎ نی توان از صلح کاری برد پیش
پس همه کردند آخر این تمیز ‎ ‎ بشکنیم این مهر را دانیم چه چیز
چون شکستند مهر را آن مردمان ‎ ‎ ظرف خالی در نظر دیدند شان
دست را اندر فشردند دید هیچ ‎ ‎ هم پشیمان گشته و حیران و پیچ
آنچه بازی بود ما حیران شدیم ‎ ‎ امتحان کردیم ما پیچان شدیم
کار اهل امید ها اندر زمان ‎ ‎ سر بسر ابتر بود بی امتحان
هست از امید سر بسته نهان ‎ ‎ صد هلاکت از امید هست بیان
تا نگردی نا امید از خویشتن ‎ ‎ کی رهی در سلک رندان زمن
نا امیدان را امید از خود کجاست ‎ ‎ جای شان اندر فنا دایم بجاست
عارفان را کی بود امید هیچ ‎ ‎ هست از امید صد بازی و پیچ
فقر باشد نا مراد از نفس و رب ‎ ‎ هست کار ایشان همیشه بی سبب
بی سبب دایم بر آید کار شان ‎ ‎ نیستند محتاج کس اندر زمان

نا امیدی هست جوهر خوشدلی — از امیدش آیدت صد بیدلی
چیست بی قیدی گذشتن از امید — از امیدتها بود این بند قید
از امید خویشتن نا امید شو — قیدها بگسل برو بی قید شو
دور کن امید خود را بادشاد — هست از امید حرص دون نهاد
صد غم و اندیشه خیزد در دلے — تا که امیدت شود حاصل یکے
نا امیدی را کنی گر توشهٔ — فارغ آئی از غم و اندیشهٔ
پیش عارف صد جهان هیچ است و باد — یک جوی اینجا نگنجد کیقباد
جوهر انسان استغناست و بس — مرد این ره بی نیاز است هر نفس
تا نگردی هیچ و بیکار تو — کے شناسی خویش را زنهار تو
مرد مستغنی بود مرد خدا — بے نیاز از خویش شو تو ای گدا
بے نیازی مایهٔ عرفان بود — چون فنا گردی همه سبحان بود
از فنای خویش یابی خویش را — فکر باید مرد دور اندیش را
مرد دور اندیش را باشد نظام — چون فنا گردی شود آخر کلام
از فنا تا بقا حاصل شود — وز بقا بگذر همه جز کل شود
جزو کل و هم فنا و هم بقا — از تو ظاهر گشت ای مرد خدا
جزو کل اینجا نباشد غیر هیچ — آنچه بشنودی همه بازی و پیچ
تا فنا سوی بقا اینجا بود — آب از دریاست بس دریا شود

کی نداند آن دل پر خطر ‌‌ می شود دریا چگونه قطره

قطره قطره میچکد آب از سحاب ‌‌ بر زمین افتد شود عالم پر آب

بعد ازان دریا شود آن قطره ها ‌‌ ظاهر است بنگر گذر از خطره ها

هر شئی را حال باشد همچنین ‌‌ میرود بر مرکز خود بالیقین

قطره از دریاست دریا عین آب ‌‌ گر بگوئی قطره را دریا صواب

ما همه یکقطره از دریای روح ‌‌ روح روح است بنگر ای مرغ صبوح

لحظه لحظه هست عالم را خزان ‌‌ لحظهٔ دیگر بهار تو بدان

هر دم این عالم همی غارت شود ‌‌ هر دم نو گردد و بارت دهد

حال عالم در نگر ای مرد کار ‌‌ من چه گویم فکر کن ای هوشیار

صد غنیمت دان تو حال خویش را ‌‌ حال باشد نقد هر درویش را

بگذر از ماضی و مستقبل همی ‌‌ شاد شو بر نقد حال خود دمی

صد هزاران مستی و شادی کنم ‌‌ تا که باشد در وجودم نقد دم

نقد دم بشمار ای جان هوشیار ‌‌ هیچ شئی بی نقد دم ناید بکار

فکر نادان هست حیران ای پسر ‌‌ کی بداند نقد دم را گاو خر

نقد دم قایم بود از ذات حق ‌‌ پس جوابش تو بود آیات حق

جسم انسان را کتاب الله خوان ‌‌ هر دمی آید خبر از حق عیان

مظهری نور خدا انسان بود ‌‌ گنج مخفی را بدان در جان بود

جان ما گنج است اسرار خدا — کے بداند تا محقق این ندا
نور حق را کے بہ بیند چشم خر — چشم موسی نور بین باشد مگر
ناظر و منظور ہم نور است نور — کور چشمان بے نصیب اند از حضور
مظہر نور ہست ہر جا بنگرید — چشم حیوان کے بہ بیند بشنوید
اینجہان پر نور شد از نور ما — نور خورشید و قمر ارض و سما
نور حق از ذات ما قایم بود — ہر چہ آید در نظر دایم بود
بے زوال ہست اینجہان ہردم زوال — ہمچنان آمد و شد این است حال
ما ہمہ ہستیم زہستی در سفر — میروم بے اختیاری خود نگر
نیست ممکن کہ دمے نہ ساعتی — نہ مرا ہیچ است اینجا راحتی
رنج راحت در سفر باشد ہزار — سالک این رہ ندارد اضطرار
باخبر رو ای جوان اندر سفر — ورنہ افتے ناگہان اندر سقر
بے خبر را نیست منزل رہ صفا — این سخن بی شک بدان ای اشتہا
کردہ ام صد بار این اثبات حل — ہیچ کار اینجا نباشد جز عمل
تو چہ دانی حال من ای بی خبر — من ندانم حال خود را خود مگر
حال ما را گر بدانی ای جوان — ہمچو ما باشی تو آزاد از جہان

در بیان آزادی

چیست آزادی درین ره بیکسی / بیکسی باشد کسی ور نه خسی
بیکسان را هم رفیق و راه نیست / هیچ کس نا محرم آن شاه نیست
محرم و نا محرم آثار دوئی / نیست جائی دم زدن ما و توئی
بی من و تو هست قایم ذات ما / نا قصان را پرده گشته نام خدا
هست در عالم بسی اسم و لقب / عقل حیران است اینجا زین تعجب
گر بکیفیت رسی دانی که چیست / نه یکی باشد درینجا نه دوئیست
گر یکی گوئی دوئی باشد حجاب / دم مزن اینجا نمی باشد جواب
باش آسوده نباشد بی تو هیچ / نیست عالی همتان را هیچ پیچ
مرد دون همت بود ترسنده دل / پیش عالی همتان باشد خجل
یافت از همت فلاطون سرمدی / رکن همت چیست اینجا بیخودی
مرغ همت آشیان بر عرش ساخت / مسکن عارف علی العرش استواست
مرد دون همت چه داند رمز راز / کار ایشان نیست جز صوم و نماز
زاد زاهد چیست آن اسم کریم / زاد صوفی کیست انوار قدیم
صوفیان غرق اند در دریای هو / نیست زاهد خشک را هیچ آبرو
زاهدان مزدور روزینه بود / صوفیان را عشق دیرینه بود
زاهدان دایم بود محتاج نان / صوفیان بگذشته اند از دو جهان
تو چه دانی حال صوفی را که چیست / مرد صوفی رست اثبات تو نیست

نیست ایشان را حیات و نه ممات
هست الاان کمان یک صفات

بی تغیر هست ذات ایشان مدام
عارفان دانند رمز این کلام

همی بداند ناقص و مبهوت عقل
یک سخن را گر کنی صد بار نقل

دارم اندر سینه سر دو جهان
کی توانم ماند خاموش از بیان

خاموشم هرگز ندارد جوش عشق
جز زبان ما نبود سربوش عشق

عشق اندر سینه سوزی میکند
عقل ظاهربین غم روزی کند

گوش گر تشنه بباشد از سخن
کی شود مکشوف آن علم لدن

گوش آن باشد سخن فهمد درست
دیده آن باشد که می بیند درست

گوش شنوا دیده می باشد نه گوش
نزد کر بهتر بود ماندن خموش

در خموشی صد هزاران سود دان
گفتگو دارد تمام اینجا زیان

حرف موسی در نباید گوش خر
آن دگر می گوید آن فهمد دگر

حرف موسی دان و آن موسی حجاز
خر چه داند چیست آن راز و نیاز

محرم انسان کجا حیوان بود
محرم انسان هم انسان بود

عام حیوان است مثال انسان بگو
ظاهر انسان و باطن گاو خر

این جهان طوطی صفت باشد تمام
اخذ حرف و صوت دارند خلق عام

باز گر پرسی نه کیفیت حال
همچنان حیران بمانند در سوال

آنچه استاد ازل فرموده است
ما همان گوییم شرح نه نموده است

طوطی آموخته گوید سخن — او چه داند سرها علم لدن
طوطیان باشند از ادراک دور — طبع ایشان می بود زایشان نفور
حال ایشان سر بسر ابتر بود — حال شان از گاو و خر کمتر بود

در بیان خودشناسی

مدتی یعقوب بودم بی بصر — مدتی جویای یوسف دربدر
مدتی حیران بودم من کیستم — مدتی جویان بودم من کیستم
عاقبت تحقیق چون کردم خودم — خود بودم یعقوب خود یوسف بدم
نیست غیر از ذات ما موجود هیچ — فهم کن ای سالکا حق رپیچ
خویش را دریاب خود را گم مکن — بی تو اینجا هیچ نبود هیچ و تن
گشت ظاهر از تو این تخم و شجر — ماده هر چیز خود هستی مگر
جوش کلی در نهاد خویش دان — شاخ اندر تخم کی ماند نهان
کاین صور بی ماده نبود در نگر — راه پیشین بین که می یابی خبر
نطفه کی ماند نهان اندر بدن — جوش خود بیرون برآید از وطن
جوش ماده هر صور اندر نهاد — گشت زن از مرد مرد از زن نزاد
گاه بودی جد و گه گشتی پدر — گاه بودی نطفه گه گشتی پسر
گاه بودی سنگ و گه گشتی نبات — گاه بودی نطفه گه گشتی ممات

گاه گشتی آب و گه آتش بدے — گاه بودی خاک و گه بادی شدی
گاه گشتی آسمان گه آفتاب — گاه بودی بحر گه در کوزه آب
گاه نان و گاه هم لقمه بودی — در غذای آمدی احیا شدی
سیر خود را یاد کن از عقل کل — تا خبر یابی ز خود ای مرد دل
هر غنی را حال باشد این چنین — حال خود را همچنان دان و بین

حکایت

پیر مردی آن یکی خوش نقل بود — در حقیقت خویشتن بیدخل بود
حرف کردی عمر بیهوده تمام — شعر خوش میگفت افسانه تمام
پیش سلطان صدر بود آن مردیم — شعر گفتی روز و شب مدح امیر
چند نسخه داشت در تصنیف خویش — شغل او از شعر خود میخواند پیش
من بدو گفتم که ای یار عزیز — یکدمے در شعر خود میکن تمیز
شعر میگوئی نمی فهمی سخن — شاعری حیف است ای مرد کهن
لم تقولوا را مگر نشنیده — اصطلاح کاملان و زدیده
گفته خود را نمیدانی که چیست — طبع تو از گفت تو اندر شکیست
بعد از ان در شعر او کردم سوال — حال داری یا همی داری تو قال
دست و پا گم کرد و حیران ماند هیچ — گفت ما را نیست تحقیقات هیچ
طبع دارم من یکی الفاظ سیج — نیست ما را دسترس معنای گنج

گفتگو داریم ما طوطی صفت
ما نمیدانیم سر معرفت

ما چه دانیم چیست اندر کائنات
بیخبر هستیم از ذات و صفات

طوطیان خوانند پیش مرد و زن
کار انسان هست فهمیدن سخن

طوطیان را نیست از معنی خبر
در کلام ایشان نمی باشد اثر

هیچ طوطی دیده عارف بود
اندرون فطرکس غارت رود

صحبت کامل بخواهی مرد قال
حیف باشد عمر تو هفتاد سال

عمر باقی مانده را دریاب زود
صحبت کامل ترا بخشد وجود

رمز رندان را اگر نشنیده
نقد جنس خویش را کم دیده

من چه گویم پیش تو ای پیر مرد
شرم می آید مرا پیش نه مرد

جهل تو پخته شده هفتاد سال
تو چه دانی سر ها مردان حال

قال عارف را نمی فهمی تو نیز
حال عارف را کجا داری تمیز

در بیان دعوی بی معنی مشرکانه

ایکه دعوی میکنی بی معنی
مشرکا دم میزن گویائی

چشم یکشا سد وحدت بنگر
دیدهٔ احول دو بین باشد مگر

مشرک حق باشد و اندر جهان
هیچ دریا فرق آرند درمیان

هر دو یکذات است اینجا نیست فصل
فصل گر بودی نباشد راه وصل

جمله موجودات باشد یک وجود / فهم کن اینجا زیان است نه سود
گر بود تصدیق بی وهم و گمان / آنچه بود و نیست باشد همچنان
سر عارف می بود در هر شئی / او چه داند هر که باشد گمرهی
گاه بودم قطره گه دریا شدم / گاه گشتم آب و گه اشیا شدم
صد هزاران قالب است در سیر ما / سر خود بی مصلحت گفتم ترا
این همه اجزای اعضای من است / راست میگویم نه این وهم و ظن است
هر شئی را نیست در خارج وجود / آنچه می بینی همه از من نمود
حسن خود را جلوه دادم بخود / این همه هستی ز ما باشد همه
جمله از ما هست نبود غیر ما / گر نمیدانی مکن چون و چرا

حکایت در بیان حال شیخ ساده لوح و مریدان

ساده لوح بود شیخ نامدار / یک مریدش شد مسافر بهر کار
شیخ دیگر آشنا آن شیخ بود / هر دو یکجا گشته صحبت می نمود
شیخ مهمان ناگهان داده خبر / آن مریدش مرد که رفته سفر
فاتحه خواندند هر دو شیخ پاک / ناله افسوس کردند دردناک
بخشدا و را آن کریم از فضل خویش / هر گناهی را که دارد کم و بیش
همچنان بگذشت مدت چند سال / عاقبت زنده همی آمد بحال

پیش شیخش رفت هم پابوس کرد | شیخ گفتا زنده آئی نیک مرد
گفت شیخا از دعایت زنده‌ام | تا که دارد زنده آن حق بنده‌ام
شیخ گفتا زنده شک نیست هیچ | زنده می بینم شدم حیران بپیچ
شبهی در دل همیدارم فروغ | شیخ ما هرگز نمیگوید دروغ
آزموده کرده‌ام صد بار نیز | شیخ ما هرگز نگفته بی تمیز
عقل ما گم گشته است یکبارگی | حیرتی دارم سر بیچارگی
اعتبار من ندارم سست رای | پیش من این زندگی نبود بجای
شک نباشد آنچه او داده خبر | راست می دانم نباشد بی اثر
کی غلط دانم که او چون گفته بود | دُر معنی را که او چون سفته بود
صورتی ایمان ما تبدیل نیست | هر که ایمان است قال و قیل نیست
از عقاید بگذرد ایمان درست | عاقلان را می بود ایقان درست
عاقلان را نیست غایت اعتبار | اعتبار ایشان بود تصدیق کار
بیخ ایمان صدق می باشد نه عقل | عقل را تصدیق می باید ز نقل
نقل را در عقل کی آرد شمار | هر کرا ایمان ست صدق آرد بکار
عقل دیگر باشد و عشق دگر | عقل از عشق است دایم بیخبر
عاشقان را عقل ناید هیچ کار | عشق با معشوق میگردد قرار
علم حق عشق است هان هوشیار شو | مست با خود باش هم در کار شو

کی بود علم الهی سکر و صحو — علم حق اینجا بود دریای محو

تا نگردی ذره دریای هو — ذرّ وحدت را نیابی هیچ رو

وصل حق بی محو کی آید بدست — کی بدانی این صور را هر چه هست

این صور موصوف از ذات خداست — چون تو محرم نیستی گویی خداست

مرد نامحرم چه داند راز را — کی خورد کنجشک طعمه باز را

کی رسد بر پادشاهی موش گیر — فهم کن از فکر کل هم هوش گیر

هر کرا ادراک نبود در سخن — او چه داند چیست این فن کهن

فن تو از فن کمینه کن بدل — حق بود اثبات تا جد کن بدل

جنگ از ناجنس کردن خوشتر است — هر کرا این فهم نبود ابتر است

فصل ابتر مرد را ابتر کند — عقل برتر مرد را برتر کند

برتر از عقل است کاری عشق ما — اجتهاد عقلی بود اینجا خطا

عقل دایم مضطرب حیران بود — عشق دایم طالب سبحان بود

عقل را بگذار از عشقش گذر — تا رسی در وصل سبحانی نگر

عشق باشد تا که هستی در حجاب — چون رسیدی عشق شد بیرون ز باب

عشق را منزل بود بیرون در — تو گذشتی اندرون او شد بدر

عشق کی گنجد میان وصل ما — فرق یکمویی ندارد اصل ما

جمله یکذات است اینجا فصل نیست — فصل دیدن کار جز بی اصل نیست

تو با اصل خود نگه کن یک نفس / تا شناسی اصل هر مور و مگس
اصل هر مور و مگس از ذات اوست / بنگر این سبزه و گل و آیات اوست
هیچ ذره نیست غیر از ذات حق / گر نمیدانی بخوان از من سبق
شمهٔ میداند آن صاحب دماغ / مرد بی مشامه چه داند قدر باغ
معنی انگور آن نشه بود / هر که معنی دانست معنی بین شود
هر صور را معنی باشد چنین / چشم معنی بین بیا در هم به بین
سیر کن در عالم علم ایجوان / تا رسی در شهر جان امن و امان
مرد معنی سیر در معنی کند / هر صور را پاک از ثانی کند
پاک از ثانی نیست عالم را وجود / آنچه دانی نیست بس گفتن چه سود
هست پاک از گفتن هر اصطلاح / دم زدن از این و آن نبود صلاح
گر بگوئی آن بود مشرک شوی / این و آن بگذار ای مرد قوی
نه اشارات هست اینجا نه بیان / دل بگردان از رهی شک و گمان
بی گمان و بی شک و بی وهم باش / بی تو اینجا هیچ نبود ای قلاش
خود بخود هی باش اینجا مست خویش / تا بدانی کیفیت ها هست خویش
هستی تو هست دایم لازوال / صورتش گردد بدل هستی بحال
هستی تو هم بتو جلوه دهد / هیچ شی از هستی تو کی رسد
حیف عمرست گر ندانی قدر خویش / خود غلط افتاده از نظر خویش

جز غلط را فهم دیگر کار نیست چشم اعمی لایق دیدار نیست
فهم کن از عقل بر پسد فهم کن فهم خود را کس نه بخشد فهم کن
کار خویش از فهم خود گردد درست ناقصان محروم از اینار و شکست
فهم دیگر فایده ندهد ترا فهم تو در کار تو آید بجا
گر فلاطون مهربان شد بیگمان تربیت نا اهل کی گردد بدان
هر که آمد از نهاد خود درست مستحق از تربیت باشد نخست
ناکسی را هیچکس کی میکند تنگ ظرفی را قدح می بس کند
نزد آن پیر مغان دریای نوش مست میکردند سفله را بگوش
گوشمالی می دهد از باده خویش خویش را تا کم ندانی و نه بیش
هر دمی بر عرش ایم این ندا است بیش و کم اینجا نباشد استوا است
گر شنودی این ندا از گوش هوش مست با خود باش او گویا خموش
کوس اصطرلاب آمد حصر زمن هست خورشید معانی در سخن
گر سخن فهمی شوی شاه جهان آفتاب معنیت گردد عیان
گر نداند معنی صورت پرست چشم معنی بین ببیند هرچه هست
مرد صورت بین نه بیند هیچ آن معنی بی حرف را نبود بیان
معنی بصورت کی گنجد بحرف مرد معنی هست دُر دریای ژرف
صورتش خواندی نخواندی هیچ جان از لسان خواندی نخواندی جلیسان

بی لسان برخوان و بی چشمی ببین   بی سمع بشنو اشارات است این
دفتر معانی بخوان بی حرف صوت   تا بمانی از زوال حال موت
مرد معنی کی بمیرد ای جوان   موت گرد او نگردد جاودان
همچنان باشد چنان او بوده است   بی تغیر ذات او آسوده است
کی تغیر هست از راه کمال   صورتش گردد بدل معنی بحال
حال مردان معانی را بدان   زنده مانی رسی در شهر جان
سیر اندر شهر جان کن مردوار   تا شوی در شهر جان خود شهریار
جان جان هستی و بی تو جان کجاست   اصل حرف است باقی ماجراست
جان جان گر نمیدانی چه سود   هیچ شئ اینجا ندارد بی تو بود
آنچه بود و هست و دایم نو بنو   بشنو از من گر نمی شنوی برو
این تماشا از تو پیدا شده   چشم تو از دیده تو شیدا شده
خود بخود حیران شدی از دید خود   کی شناسی خویش را مردود خود
نه تو مقبولی و نه مردود کس   فهم از ادراک تر کن یک نفس
نفس و رب یکذات شان لیس الفضول   هیچ نقصان نیست اینجا تر حصول
چون همه رای ذات خود موجود نیست   فکر کن آخر زیان و سود نیست
سود و نقصان نیست وسواس است نام   کرده اند وسواس را ابلیس نام
هر کرا وسواس پیدا شد بدل   راه شان ابلیس زد ماند او خجل

زین خجالت روی شان گردد سیاه / آه خود را خود کند خود بیگناه
ور نه راهی تو زند یکبارگی / پس شوی لاچار از بیچارگی
گر توانند کرد اینجا کار خویش / همچو ابلیس زند ره پیش نیش
تو بخود هوشیار رو از چپ و راس / همچو ابلیس بهر جانب نسپاس
کی گذارد هر که در دام اوفتاد / راه زن کی بشنود فریاد داد
دور کن از خود تو این وسواس را / نوش کن این شربت خشخاش را
اعتدال آور دماغ خویش را / تا بدانی رمز هر درویش را
هر دماغ را که بود اعتدال / کی بد اندیشد بغیر این خیال
آنکسی بیدار باشد در جهان / هر که بیند خواب عالم را عیان
هست نسیان غالب از خود غافلی / تو بخود بیدار شو گر عاقلی
هوش نسبت آن بود از عقل کل / غافلان را غافلی دارد بدل
مرد صاحب هوش را باشد خبر / از خیال دو جهان دارد حذر
هست عالم در خیال خویش مست / مرد بیدار از خیال و خواب رست
هر که شد ماخولیا شیدا دماغ / ماند در ظلمت ندید هرگز چراغ
آن سراج نور تابد در نظر / چشم دل بیند نه بیند چشم سر
چشم سر بیناست از دیدن صور / گوش دل را هست از معنی خبر
از توجه دل شود هر کار راست / دل بدست آور که صاحبدل خداست

